

" در آغوش عشق "

محمد علی قجه

مردادماه ۱۳۹۸

این اثر را تقدیم می کنم به همه مادران سرزمینم

محمد علی قجه

فهرست بخش های این داستان:

بخش اول ۴

بخش دوم ۱۳

بخش سوم ۲۲

بخش چهارم ۳۵

بخش پنجم ۴۶

بخش اول

امیرعلی بعد از کلی گریه بالاخره توی بغلم خوابش برد، اونقدر گریه کرد که صورتش پر از اشک شد و دلم براش خیلی سوخت. آخه اولش سرش داد زدم چون واقعاً خسته‌ام کرده بود ولی بعد عذاب وجدان گرفتم و با ناز و نوازش آرومش کردم.

واقعاً اون بچه چه گناهی داشت که باید گرفتار مشکلات من می‌شد؟ منی که هرروز یه مشکل برام سبز می‌شد و فرداش یکی دیگه.

آروم پاهای خسته‌ام رو دراز کردم و بچه‌ام رو با نهایت عشقی که توی وجودم بود توی بغلم فشردم و ناخودآگاه گریه‌ام گرفت.

اما با خودم گفتم مردم چی میگن؟ خودتو جمع‌وجور کن.

و سعی کردم تا اشکهام رو با همه بغضی که توی دلم بود قورت بدم ... اما بغض لعنتی گلوم رو گرفته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.

از لب پله‌های مغازه‌ای که گوشه‌اش نشسته بودم خودمو جمع کردم و امیرعلی رو انداختم روی دوشم و ساکم رو گرفتم دست دیگه ام و بلند شدم.

نشستن فایده‌ای نداشت، باید می‌رفتم به چند آدرس که صبح توی روزنامه پیدا کرده بودم. روزنامه‌ای که پر بود از آگهی‌های رنگ‌ووارنگ.

همه شون نزدیک بودن و می‌شد یه روزه چندتایی رو رفت.

اما نمی‌دونستم که بالاخره به نتیجه می‌رسم یا نه ... ولی به‌رحال چاره‌ای نبود و از نشستن و منتظر معجزه بودن بهتر بود.

پس امیرعلی رو روی یه دست و ساکم رو روی دست دیگه محکم گرفتم و به راه افتادم.

ایستگاه اتوبوس خیلی بهم دور نبود، رفتم و اونجا نشستم و با دستمال اشک‌ها مو یواشکی پاک کردم. دوست نداشتم مردم منو با این بچه ببینن و با ترحم بهم خیره بشن.

آخه این چه زندگی‌ای بود؟ تک‌وتنها با یه بچه دوساله که نه منو می‌فهمید و نه مشکلاتمو.

اما بازم برام عزیز بود طوری که وقتی سر کوچولوش رو با اون موهای نرم و براق روی شونه ام می‌ذاشت و آروم می‌خوابید حس می‌کردم تموم دنیا توی آغوشمه. تموم دنیایی که برای یکی مثل من مونده بود و اونوقت تپش تند قلب کوچیکش توی سینه بغض‌آلودم می‌پیچید و به خودم می‌گفتم: من باید این بچه رو با تموم وجودم حفظ کنم. اون به امید من به این دنیا اومده و من در برابرش مسئولم.

اما این واقعاً کار سختی بود، تنها با یه بچه بدون کار و درآمد، با اجاره خونه، با خوردوخوراک و ... یه طلب که هنوز نتونسته بودم بعد از دو ماه از صاحب‌کار قبلی م‌ بگیرم. پولی که برای من کم نبود و می‌تونست چند روزی و شاید چند هفته‌ای اداره‌ام کنه.

اما واقعاً تا کی می‌شد این طوری موند و بچه رو به دندون گرفت؟ از این‌ور به اون‌ور؟ تازه کی قبول می‌کرد که یه زن با بچه‌اش به محل کارش بیاد؟ توی این شهر وانفسا بین این آدم‌های بی‌مروت کی حاضر بود بهم کمک کنه؟

تو همین فکرها بودم که اتوبوس آروم آروم نزدیک شد و ناله ترمزش منو از خودم بیرون آورد.

باید می‌رفتم، هر چه زودتر بهتر. امروز باید یه کار پیدا می‌کردم و بچه رو از این گردوندن توی خیابونای گرم نجات می‌دادم.

وسط تیرماه بود و هوا اونقدر داغ بود که اگه توی سایه نبودی خیس عرق می‌شدی.

اما شانس آوردم و توی اتوبوس خنک بود و من با شوق خاصی سوار شدم و امیرعلی رو یواشی روی پام دراز کش کردم و اصلاً تکونی هم نخورد، طفلی بچه‌ام. دست کوچیکش رو به انگشت من گره‌زده بود و نمی‌خواست ولش کنه.

اونقدر شیرین که بی‌اختیار دست کوچولو و نرمش رو آروم بالا آوردم و بوسیدم.

و بعد آهی کشیدم و با خودم گفتم ای کاش یه مرد بودم، یه مرد قوی که می‌تونست راحت زندگی‌اش رو اداره کنه و برای بچه‌اش یه پرستار خوب و مهربون بگیره. یه مرد با حقوق بالا و کار عالی.

و اونوقت درحالی‌که به خیالات احمقانه خودم می‌خندیدم به بیرون نگاه کردم.

توی شهر بزرگ تهران همه فقط و فقط می‌دویدن، بی‌هدف و باعجله. انگار که همه مجبور بودن صبح تا شب تقلا کنن، اونم برای چیزی که نمی‌دونن چیه. پول، آرامش، موقعیت شغلی، رفاه و ... نمی‌دونم هزارتا اسم دیگه.

اما برای یه من که یه زن تنها بودم با یه بچه کوچیک واقعاً کدوم این‌ها فراهم بود؟ منی که حتی غذای بچه او رو نداشتم که بهش بدم. منی که دو ماهی بود که هنوز بی‌کار توی خیابونها پرسه می‌زدم و هر بار با صد تا فرم استخدام مواجه می‌شدم و آخرش به امید اینکه بهم زنگ بزنن ... اما تا حالا کسی باهام تماس نگرفته بود.

و حالا هرروز کارم شده بود که امیرعلی رو بندازم روی دوشم و از صبح تا غروب دنبال یه جا برای کار بگردم.

هر جام می‌رفتم مردها یه جوری نگام می‌کردن انگار مجرمم: بچه؟ خانم اینجا شرکته نه کودکستان.

آره منم می‌دونستم ولی شماها از یه مادر چی می‌فهمین؟ از حس یه مادر، از عشق یه مادر چی می‌دونین؟

توی فرم همه شرکت‌ها یه گزینه تلخ بود که هیچ‌وقت نتونستم درست پرش کنم، مجرد یا متأهل؟

راستی من جز کدوم دسته بودم؟ یه زن مجرد با یه بچه؟ یا یه زن متأهل؟ یه مطلقه یا ... بعضی‌هام طوری بهم نگاه می‌کردن که دلم می‌خواست بزنم توی گوششون. آره، یه زن تنها با هزارتا حرف ناحق!

اما من پاک بودم و این نگاهها و حرفها بهم نمی‌چسبید.

من یه کار سالم می‌خواستم، فقط یه جایی که احساس امنیت کنم و بتونم بچه رو کنار خودم داشته باشم. توی یه محیط آروم و مهربون، حتی یه مهدکودک یا موسسه پرستاری.

ولی حتی از اونجا هم تا حالا باهام تماس نگرفته بودن، حتی یه زنگ.

نیم ساعت بعد اتوبوس به آخر خط رسید و من با دلخوری پیاده شدم. آخه دوست داشتم ساعت‌ها توی اون اتوبوس آروم برای خودم می‌نشستم و توی دریای خیالاتم غوطه می‌خوردم. خیالاتی که هیچ‌وقت تمومی نداشت.

آدرس‌ها رو توی گوشیم وارد کرده بودم، میدون هفت‌تیر ... ساختمون شماره ...

بعدش از خیابونهای شلوغ رد شدم، از وسط ماشین‌ها، از بین جمعیتی که توی هم می‌لولیدن و بعد از پرس‌وجو از چند مغازه بالاخره پلاک رو پیدا کردم. درحالی‌که بچه طفلی از گرما خیس عرق شده بود و خودم از سنگینی وزنش دستم داشت بی‌حس می‌شد.

بسم‌اللهی گفتم و طبقه و واحد رو از آدرس دنبال کردم، یه موسسه بازاریابی مواد شوینده و آرایشی با یه تابلو بزرگ و براق که خودمو توش دیدم.

موهام آشفته بود و روسری‌ام عقب‌رفته بود. موهامو یه کم مرتب کردم و روسری رو یه ذره دادمش جلو، بعدم امیرعلی رو مرتب کردم و وارد شدم ...

یه شرکت بزرگ بود با پارتیشن‌های مختلف. یه خانمی با آرایش غلیظ دم ورودی، پشت یه میز چوبی شیک نشسته بود و از بوی عطرش معلوم بود که حتی برای اون هم تبلیغ می‌کنه، یه خانم که به نظر می‌اومد منشی باشه.

اون ازم پرسید: امرتون؟

جواب دادم: برای آگهی استخدام اومدم، همون خانمی که ...

- آهان، یادم اومد ... سارا جون.
- بله خانم.
- اسم قشنگی داری، همه ساراها خوشگلن. تو هم هستی عزیزم.

من یه کم خجالت کشیدم و با صدای آرومی گفتم: مرسی خانم.

و با خودم گفتم اون چه اعتمادبه‌نفسی داره، با یه تماس تلفنی تونست با من رفیق بشه.

که بعد توی این خیالات یه سؤال کرد که من نفهمیدم و معذرت‌خواهی کردم و گفتم: ببخشید، متوجه نشدم.

- پرسیدم پسرته؟
- بله اسمش امیرعلی.
- آخی چه بامزه ست.

و دوباره لبخندی زدم و جواب دادم: مرسی، لطف دارین.

بعد اون بهم یه فرم داد، همون فرم کذایی همیشگی که اونقدر پرکرده بودم دیگه همه بندهاشو حفظشده بودم و نخونده می دونستم که برای هر کدوم چی بنویسم ... و دوباره رسیدم به همون سؤال آزاردهنده: مجرد یا متأهل؟

و من این بار ترجیح دادم توضیحی بنویسم تا همون اول کار، تکلیف مشخص بشه.

بعد اون خانم با یه حالت خاصی شروع کرد به تشریح کار اونجا، بازاریابی و جذب مشتری برای خرید جنس‌هایی که معلوم نبود از کجا میان و چجوری میان. یه شرکت بزرگ بازرگانی که مثل اون توی تهران پر بودن.

بعدش اون فرم رو ازم گرفت و یه نگاهی به مشخصات من انداخت و گفت: آخی عزیزم، ۷۴ ای هستی؟ هنوز سنی نداری که.

بعد با مهربونی ازم پرسید: فضولی نباشه ... طلاق گرفتی؟

من که دیگه از طفره رفتن و پنهان‌کاری خسته شده بودم آروم جواب دادم: راستش ... شوهرم ولم کرد و رفت. اون دنبال آرزوهاش بود توی خارج از کشور و چون اقامت من و بچه جور نشد حاضر نشد که بمونه و با خانواده ش رفت.

- چه نامرد.
- بله خانم. اون رفت حتی می‌خواست وادارم کنه که بچه رو بهش بدم اما من دلم راضی نشد. آخه مادر بودن خیلی سخته، اینک بخوای بچه‌ات رو ول کنی و فراموشت بشه ... غیر ممکنه.
- آره عزیزم. این مردها همشون همین‌جوری آن. نامردن.
- نه همه نه؛ اما خب زندگی منم این‌جوری شد دیگه. من بچه‌ام رو انتخاب کردم و اون آرزوهاش رو. بالاخره هر آدمی حق داره انتخاب کنه.
- حیف تو که گیر اون افتادی. الان چی؟ شوهرداری؟

خنده‌ای کردم و گفتم: نه خانم. دیگه دلم راضی نمیشه. می‌خوام تنها باشم ...

و اون وسط حرفم پرید و ادامه‌اش داد: آره خب، اولی دل آدمو می‌بره و دیگه پشش نمی‌ده. با بعدی‌ها همیشه عاشق بود.

من با شرم سرم رو پایین انداختم. آره، اون راست می‌گفت و چه خوب فهمید که ته دلم چی میگه. من هنوز دلم پیش کاوه بود، با تموم نامردی‌ای که در حق من و بچه‌ام کرد.

من هنوز عکس اون رو توی خونه داشتم و با بچه‌ام مقابله می‌رفتم و براش بابا بابا می‌کردم.

راستش هنوز بعد از یه سال باورم نشده بود که اون رهام کرده و رفته. حتی هنوز امیدوار بودم که دوباره برگرده و این بار پیش من و امیرعلی بمونه.

بعد اون خانم بهم گفت: خب، ما اینجا چند تا بازاریاب و کارمند خانم داریم که مثل تو بچه‌هاشون رو میارن. اینجا یه اتاق عین مهدکودک هست که بچه‌ها توش می مومن و بازی می کنن و یه پرستار که ازشون مراقبت می کنه. البته این از حقوقت کسر میشه ولی خب بهتر از اینه که بلاتکلیف باشی.

و من که خوشحال شده بودم با لبخندی گفتم: چه خوب، این جوری خیالم راحت. بچه‌ام پیش خودم می مونه.

- آره عزیزم، فقط باید یه سفته به شرکت بدی و دو تا عکس.
- سفته برای چی؟
- خب، اینجا شرایطش اینجوریه. البته اگه با استخدامت موافقت بشه.

من که فکر می‌کردم همه‌چیز تموم شده ست یهو جا خودم و گفتم: پس باید باهام تماس بگیرین؟

- آره سارا جون. فقط تو عکست رو بهم بده، چون لازم میشه.
- ولی من که هنوز اینجا مشغول نشدم.
- باشه، حرفمو گوش بده خوشگل خانم.

و من امیرعلی رو روی دستم که بی‌حس شده بود جابجا کردم و از ساک کیف‌دستی‌ام رو درآوردم و یه قطعه عکسم رو به اون دادم و اونم مثل کسی که انگار می‌خواد برای یکی خواستگاریم کنه به عکسم دقیق شد و گفت: تو چه خوش عکسی دختر.

- مرسی خانم. من فرم رو کامل پر کردم؟
- آره، آره خوبه. با عکس میدم به رئیس تا بررسی کنه و بهت زنگ می‌زنیم.

بعد بلند شدم و درحالی‌که بچه رو روی شونه ام می‌خوابوندم با یه لحن ملتسانه بهش گفتم: خانم ...

- اسمم افسانه ست عزیزم. اینم کارت ویزیتم.

من کارت رو ازش گرفتم و ادامه دادم: دو ماهی میشه بیکارم و بی‌پولی داره اذیتم می‌کنه. شمام یه زنی و شاید یه مادر. لطفاً کمک کن تا از این وضع نجات پیدا کنم. ممنون میشم و قول میدم جبران کنم.

افسانه از جاش بلند شد و درحالی‌که با دست چاقش دست‌های لاغر منو می‌فشرد گفت: حتماً عزیزم، سفارش ویژه تو رو به رئیس می‌کنم. اینجا محیط آزادی داره، فقط باید یه ذره به خودت برسی.

و من که می‌دونستم منظورش چیه یه لبخند تلخ زدم و خداحافظی کردم و راه افتادم.

در حالی که بچه‌ام، بچه بی‌گناهم هنوز روی دستم خیس عرق خوابیده بود و من با دست‌های کرخت شده ساک رو روی شونه دیگه ام انداختم.

و بعدش دوباره اشکم در اومد، باید برای بچه‌ام التماس می‌کردم، مهم نبود ... عوضش طفلکم اونجا راحت بود و من نگرانش نبودم. آخه تا کی می‌تونستم بسپرمش دست زن همسایه؟ اونم این اواخر دیگه غرولند می‌کرد. منم راضی نبودم مردم رو اذیت کنم.

بعد اون ساختمون بزرگ و لوکس رو با همه خنکی و خوشبویی ترک کردم و دوباره راه افتادم تا برم سراغ آدرس بعدی.

در حالی که صدای افسانه توی گوشم می‌پیچید: فقط باید یه ذره به خودت برسی.

و با خودم گفتم: عیبی نداره، به خاطر بچه‌ات حمل می‌کنم.

بعد از میدون هفت‌تیر رفتم پایین و افتادم توی خیابون مفتوح و غرق خیالات خودم رفتم سراغ شرکت بعدی.

اونجا یه کارگاه و تولیدی خیاطی بود. همه زن بودن جز صاحب کارگاه که یه مرد چاق سن دار با ریش بود. یه حاجی بازاری که به نظر مرد محترم و مهربونی میومد.

من رفتم توی دفترش و گفتم که برای آگهی استخدام اومدم و فرم رو ازش گرفتم و پر کردم.

اون تموم مدت سعی می‌کرد که به صورتم نگاه نکنه. حرکتی که از خیلی مردها دیده بودم، برخلاف بعضی‌های دیگه که بهم زل می‌زدن و من از بدچشمی اونها مجبور بودم سرم رو پایین بگیرم. واقعاً آدم‌ها چقدر فرق داشتن.

بعدش اون فرم رو ازم گرفت و اطلاعات منو خوند. من این بار جرئت نکردم بنویسم که مطلقه‌ام و فقط گفتم که بچه‌ام باید پیش خودم باشه.

و اون با تعجب گفت: آخه دخترم. اینجا کارگاهه. همیشه همچین چیزی.

- ولی من شرایطم رو خدمت شما گفتم ... پشت تلفن.
- آره ولی فکر کردم بچه بزرگتره. این طفلی یکی دو سالشه.
- پس همیشه نه؟
- نه دخترم. اینجا سر و صداس زیاد و تازه خطرات خودش رو داره، یا باید حواست به کارت باشه یا به بچه. این‌طوری نمی‌تونن تمرکز کنی.

من که یه ذره دلخور شده بودم با افسردگی خواستم بلند بشم که بهم گفت: راستی، یه کوچه اونور تر یه مهدکودک هست. می‌تونن صبح ببریش اونجا و عصر که داری میری خونه ت با خودت ببریش.

که من و من کنان گفتم: آخه ... همیشه، حاج‌آقا.

- چرا دخترم؟ مهد که خوبه. بهتر از من و تو هم بهش می رسن. تازه زیادم نمی گیره.
- آخه ...

حاج مرتضی آروم صلواتی فرستاد و با آرامش گفت: آخه چی دخترم؟ مشکلات چیه بهم بگو.

و من درحالی که سعی داشتم جلوی لرزش صدام رو بگیرم نفس عمیقی کشیدم، دل به دریا زدم و گفتم: آخه پسر صرع داره، حاج آقا.

که دیدم حاجی روی میزش عقب رفت و با ناراحتی اخم هاش رو در هم کشید و گفت: طفلی.

- شما جای پدرمی حاج آقا، من بچه ام رو با این وضعیت دست کی بسپرم؟ اون باید تحت مراقبت باشه، با اون داروهای خاص و گرونش. این طوری کی قبولش می کنه؟

و بعد سرم رو پایین انداختم و با شرم گفتم: من یه مادرم، بدون اون نمی تونم زندگی کنم. نفسم به نفس اون بنده. چیکار باید بکنم؟

و حاج آقا با درماندگی فرم رو کنار میزش گذاشت و گفت: چی باید بگم؟ دخترم. باشه بینم چه جوریه. باهات تماس می گیرم.

و من دوباره به التماس رو آوردم و آروم و شرمزده گفتم: من یه زن تنهام که باید خرج بچه رو در بیاره. یه مادر که چاره ای جز جون فدا کردن برای بچه اش نداره. عین همه مادرهای دیگه. خواهش می کنم اگه میشه کمکم کنین ... جبران می کنم.

و حاج مرتضی درحالی که صلوات می فرستاد و دونه های تسبیحش رو تند می شمرد گفت: دخترم، ناامید نشو. خدا بزرگه. روزی اون بچه رو هم میده. نگران نباش.

من درحالی که به حرف های تکراری اون مرد فکر می کردم ازش خداحافظی کردم و از اونجا هم بیرون رفتم و با خودم زمزمه کردم: خدا، اون من و این بچه رو تنها گذاشته تا من راه بیفتم و به همه التماس کنم. آخه چرا باید کاوه من و بچه رو ول می کرد و می رفت؟ منی که هیچ کس رو ندارم تا کمکم کنه، حتی پدر و مادر.

و بعد با ناامیدی سراغ آدرس سوم رفتم. خیلی دور نبود و چند تا خیابون اونورتر رسیدم دم در ساختمونش ...

اما هنوز اسم شرکت رو نخونده بودم که بیهو ... حس کردم امیرعلی داره روی شونه ام می لرزه!

آوردمش پایین و بعد دیدم بچه ام چشمش چپ شده و دهنش کف کرده!

یه آن طوری قلبم درد گرفت که بدنم سست شد و همونجا جلوی در ساختمون با بچه ام روی زمین نشستم و درحالی که جیغ می زدم از مردم کمک خواستم.

همه دورم جمع شدن و یکی یکی زنگ زدن تا آمبولانس بیاد.

امیرعلی دچار حمله شده بود، بعد از یه خواب شیرین و درست موقعی که من فکر کردم که امروز دیگه خوب شده و می تونه شبش با من یه عالمه بازی کنه.

اما دوباره اون حمله لعنتی گرفتش و قلبم به سوزش افتاد.

و با نهایت درد و رنج توی دلم داد زدم: خدایا، آخه این چه زندگی‌ایه؟ چرا منو نمی‌کشی؟ چرا؟

و امیرعلی رو به خودم چسبوندم تا شاید نفس من بیره و اون بچه نفس بگیره تا شاید من بمیرم و اون خوب بشه.

که چند دقیقه بعد آمبولانس اومد و اونو روی برانکارد گذاشتن و باهم راه افتادیم تا بریم.

اما آخه کجا؟ با کدوم پول؟

بخش دوم

دست‌های کوچولوی امیرعلی رو آرام گرفتم و درحالی که بی صدا گریه می‌کردم زیر لب گفتم: مامان جونم، آخه چرا یهو این جور شدی؟ حالت که خوب بود پسرکم. آخه تو اگه طوری ات بشه که من می‌میرم.

و دیدم یواش‌یواش بیدار شد و جوری که انگار هیچی یادش نبود به من خیره شد و با اون لهجه شیرینش گفت: مامانی ...

- جانم، پسرم.

- به‌به می‌خوام.

و من آرام غذاش رو که توی ظرف رنگی خوشگلش بود از ساکم درآوردم و با فاشکش کم‌کم گذاشتم توی دهنش. طفلک خیلی گرسنه بود و بعد با هر لقم کوچولش موهای قشنگشو یواش‌یواش ناز کردم و کلی قریون صدقه‌اش رفتم.

شاید تقصیر من بود که اونجوری شد. من نباید با خودم توی گرما این‌ور و اون‌ور می‌بردمش. آخه اون که گناهی نداشت که باید جور زندگی بی‌سروسامان منو می‌کشید.

ولی خب چاره چی بود؟ چیکار باید می‌کردم؟ دست کی باید می‌سپردمش تا خیالم راحت باشه؟

بعد یه کمی بهش آب دادم و بچه‌ام که هنوز ضعف داشت آرام با ناز و نوازش‌های من دوباره درحالی که همون داستان همیشگی رو براش تعریف می‌کردم ذره‌ذره خوابش برد.

خوابی که شاید تنها چیزی بود که از این دنیا نصیبش می‌شد و یه مادر تنها و بی‌پناه که به هر چی چنگ می‌زد تا بتونه روی پاهای لرزونش وایسته، یه زن تنها که هر کی یه جور اذیتش می‌کرد.

امیرعلی خوابید و من موندم با یه مشکل بزرگ. بچه‌ام رو با کدوم پول باید ترخیص می‌کردم؟ داروهاش و پول بستری شدنش رو از کجا باید می‌آوردم؟ منی که هیچی توی دست‌وبالم نبود.

و بعد توی دلم یه عالمه غصه جمع شد. حتی توی هزینه داروهای بچه‌ام مونده بودم.

واقعاً چیکار باید می‌کردم؟

گوش‌ام رو برداشتم و با دلسردی شروع کردم به گرفتن شماره شرکت قبلی‌ام. همون جایی که خیلی راحت بعد از دو ماه هنوز پولی بهم نداده بود.

خانم رحمانی منشی شرکت پشت خط اومد و من باهاش سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: خوبی؟ رحمانی جان ... رئیس نیست؟

- والا چی بگم؟ الان وصلت کنم دوباره قاطی می‌کنه.

- آخه چرا با من اینطوری می کنه؟
- تقصیر خودته دختر. بابا، کلی یارو رو ضایع کردی.
- چی باید می گفتم؟ من که نمی خوام شوهر کنم، چرا باید باهش راه می اومدم؟
- ای بابا، حالا چیزی نمی شد که ... دیگه همینه، یه ذره بر رو داشته باشی همه رو جذب می کنی.
- چی باید بگم؟

بعد یه جووری که دلش به رحم بیاد گفتم: تو رو خدا وصل کن بهش. من پول نیاز دارم. به خدا امیرعلی تو بیمارستانه.

- ای وای برای چی؟
 - یهو حالش تو خیابون بد شد. نمی دونم چیکار باید بکنم.
 - باشه دختر، بذار بهش بگم.
- یه چند دقیقه طول کشید تا خانم رحمانی منو به رئیس وصل کنه، یه مرد ۴۵ ساله به اسم مرتضوی.

اون با صدای سردی گوشه رو گرفت و گفت: بله؟

- آقای مهندس، منم حکیم پور.
- خوبی خانم؟ من باید عذرخواهی کنم چون وضع شرکت زیاد مناسب نیست و باز باید بگم که بعداً تماس بگیرین. حداقل دو هفته دیگه.
- ولی آخه ...
- می دونم، شما طلب داری و باید پولت رو بگیری. ولی فعلاً ندارم. وضع خرابه و من هنوز حقوق همکارات رو ندادم.
- آقای مرتضوی ...

دلم نمی خواست بهش التماس کنم ولی چاره ای نداشتم. شاید دلش به رحم میومد و پولم رو می داد تا بتونم امیرعلی رو با خودم ببرم خونه، شاید ... دلش می سوخت.

بنابراین سعی کردم به خاطر بچه ام خودمو قانع کنم و با لحن نرمی ادامه دادم: شما که شرایط منو می دونین. من کمکی ندارم و بچه ام الان بیمارستانه و پول ندارم ترخیصش کنم. خواهش می کنم ...

- خواهش؟ مگه من ازت خواهش نکردم؟ این قدر زود یادت رفت؟
- آخه ...
- آخه چی؟

و من چیزی نداشتم که بگم. اون توقع داشت که به زور زنش بشم منم نمی خواستم و همین باعث شد که بعد از چهار سال کار کردن توی اون شرکت منو خیلی راحت از اونجا بیرون کنه.

هنوز یادم نرفته بود که چقدر بی رحمانه یه روز صبح بی دلیل برگه تسویه حسابم رو داد دستم تا از جلوی چشمش گم بشم.

خواستم بهش بیشتر التماس کنم که یهو بغضم ترکید و گریهام گرفت و نتونستم ادامه بدم و قطع کردم.

اون آدم سنگدل از اینکه من زجر می کشیدم خوشحال بود. پس چرا باید باهش حرف می زدم؟

شاید فکر کرده بود که حالا توی این مخمصه مجبور می شم بهش جواب مثبت بدم. انگار که عشق و عاشقی زوری بود، ولی آخه چطور می تونستم؟ امیرعلی چی؟ دل خودم چی؟

اما یه ذره بعد با خودم گفتم آخه راه دیگه ای نمونده. واقعاً باید چیکار کنم؟ امروز، فردا، پس فردا ... تا کی؟ چند ماه دیگه، چند سال دیگه ... بعدش چی؟

که یهو دیدم هنوز کاغذ مجاله شده آدرس ها توی دستمه و از نگرانی و ترس انگار که به دستم چسبیده بود، از توی خیابون تا اینجا اون کاغذ سمج توی دستم بود و من انگار که یادم رفته بود هنوز میون انگشت های لرزونم فشارش میدم.

آروم بازش کردم و چهار آدرسی رو که قرار بود امروز برم دوباره مرور کردم، دو تاش رو رفته بودم.

بعد یهو ... یاد اون مرد مهربون و چاق افتادم. همون حاج مرتضی که مرتب تسبیح می انداخت و حتی نگاهم نمی کرد.

یه مرد باخدا که به نظرم یه جورایی با همه فرق داشت. عین یه بابا دلسوز و دوست داشتنی بود. بابایی که هیچ وقت گرمای دست شو روی سرم، میون موهام و نفس زندگی بخشش رو روی پیشونی ام حس نکرده بودم و حالا وقتی که فکر شو می کردم، حتی فکرش رو، دلم یهو می ریخت که ای کاش اون بابام بود، یه بابای واقعی.

کسی که توی یه همچین وقت های بدی مثل کوه پشتم باشه.

نمی دونم چرا ولی یه چیزی بهم نهیب زد که شاید اون بتونه کمک کنه!

ولی آخه ... چه جوری می شد که من با این گستاخی از مردی که فقط یه بار دیده بودمش کمک بخوام؟ مگه می شد؟

این خیلی زشت بود ... اما دوباره به یاد بجه ام افتادم، چاره ای نبود.

من راه دیگه ای نداشتم و باید بالاخره امروز پول جور می کردم.

دو دل بودم، چند بار گوشی ام رو آوردم و خواستم شماره کارگاهش رو بگیرم که هر بار شرم جلوم رو گرفت.

ولی بالاخره از فکر و خیال و ناراحتی تسلیم شدم ... و دل به دریا زدم.

آخرش این بود که ... که چی؟ فحشم می داد؟ نه اون مرد مهربونی بود.

و بعد با این دلداری شماره رو گرفتم و درحالی که سعی می‌کردم تپش قلبم رو کنترل کنم دو تا نفس عمیق کشیدم و بعد حاج مرتضی با همون صدای آرومش گوشه‌ی رو برداشت.

من صدام رو صاف کردم و با لحن مؤدبانه‌ای شروع به صحبت کردم: حاج‌آقا، من چند ساعت پیش اومده بودم خدمت تون ... برای استخدام، سارا حکیم پور مادر اون بچه که ...

- بله ... بله خاطر اومد. شما خوبی خانم؟
- ممنون، لطف دارین.
- خوب؟
- راستش ...

که دوباره ترسم گرفت، شاید این کار درست نبود. مگه اون چه نسبتی با من داشت؟ منی که از یه آگهی باهاش آشنا شده بودم ... که دیدم اون پشت خط معطل شده و می‌پرسه: چی شده دخترم؟ الو؟

- بله حاج‌آقا ... گوشه‌ی دستمه. راستش ...
- بگو دخترم، نترس.

که یهو صدام از خجالت شروع به لرزیدن کرد: بچه‌ام دو تا کوچه پایین تر حالش بد شد و ...

- ای بابا، آخه چرا؟ ... خوب؟
- مجبور شدم بستری‌اش کنم ... وای خدا ... چه جوری بگم؟

و حاجی از اونور خط فهمید که مشکل چیه و آروم گفت: پول نیاز داری؟

- شرمندهام حاج‌آقا، به خدا ... از روی ناچاری بهتون زنگ زدم، ببخشید.
- عیبی نداره دختر، حالا کجا هستی؟
- توی بیمارستان ...
- آدرس رو برام بفرست به این شماره‌ای که برات اس ام اس می‌کنم، من میام اونجا.
- حاج‌آقا، به خدا شرمندهام.
- این چه حرفیه؟ بالاخره آدمیه، پیش میاد. من الان میام. تو فقط آدرس رو بفرست.
- چشم، همین الان. خداحافظ.

و بعد درحالی که قلبم مثل چی می‌زد با دست‌های لرزون شروع به فرستادن آدرس بیمارستان کردم.

درحالی که مرتب به خودم می‌گفتم عیبی نداره، هر جور شده پولش رو بهش پس میدم.

اما واقعاً چه جورى مى خواستم پشش بدم؟ چه جورى؟

بعد با خودم زمزمه كردم: خدا بزرگه، دختر. اين قدر نترس. تا اينجا اومدى بعد از اينم كمكت مى كنه.

اونوقت بى اختيار بالا رو نگاه كردم و با ترس آروم صداش زدم: اى خدا، منو بيشتر از اين شرمنده مردم نكن. آخه من بايد چيكار كنم؟ با اين بچه ... با اين هزينه هاش.

و دوباره دست كوچولوى اميرعلى رو گرفتم توى دستم.

مهم نبود، براى اين بچه هر كارى مى كردم، حتى اگه لازم بود به مرتضوى جواب مثبت مى دادم و به پاهاش مى افتادم ... يا هر كار ديگه.

فقط مى خواستم كه بچه ام راحت باشه و اذيت نشه، فقط همين.

توى دلم بازم صداش زدم: خدا ... كمكم كن.

هنوز دلم داشت تند و تند مى زد اونقدر محكم كه حس كردم داره از سينهام مى زنه بيرون.

كم كم يادم اومد كه قرص ها مو نخوردم، حتى يادم اومد از صبح تا حالا هيچى نخوردم!

يه نيم ساعت بعد ...

حاج مرتضى باهام تماس گرفت و گفت كه دم ورودى بخش وايستاده و منتظره.

و من از جام پریدم و رفتم پيشش.

اون رو ديدم كه با تسبيح همونجا مقابل نگرهبانى بیمارستان داره قدم مى زنه.

رفتم جلو، سلام كردم و با شرم گفتم: حاج آقا، شما رو به در دسر انداختم، به خدا جبران مى كنم.

- الآن وقت اين حرفها نيست. اسم بچه رو با شماره پرونده اش بهم بده تا برم براى كاراي ترخيص.

- چشم.

و من توى همون كاغذ مچاله شده آدرس ها هر چى لازم بود براش نوشتم و اون سريع نوشته رو گرفت و رفت.

من همونجا با خودم گفتم: حالا بايد چه جورى بدهى ام رو بدم؟

بعدش درحالی که غرق فکر و خیال بودم برگشتم پیش امیرعلی، آخه بچه‌ام هیچ کس رو نداشت تا مراقبش باشه، درست عین من ... تنهای تنها.

رفتم کنار تختش و آروم آروم سرم رو گذاشتم روی میز و از خستگی و ضعف خوابم برد ...

با صدای زنگ گوشی‌ام از جا پریدم، حاج مرتضی بود.

کار ترخیص بچه یه ساعتی طول کشیده بود و الآن حتماً می‌خواست که من برم و آمده بشم تا بچه رو ببرم خونه مون.

یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

اون با همون صدای مهربونش گفت: دخترم، کارات انجام شد. می‌تونی بری خونه ت، برگه ترخیص رو بیا ازم بگیر.

من از خوشحالی گریه‌ام گرفت و از شدت بغض فقط تونستم بگم: ممنونم، حاج‌آقا ... ممنون.

و بعد تندی راه افتادم و دم نگهبانی برگه رو ازش گرفتم. برگه‌ای که با اون می‌شد رفت خونه. برگه‌ای که نشون می‌داد هنوز آدم‌های خوب توی این شهر هستن. مردایی که بدون چشمداشت یه زن تنها رو کمک می‌کنن.

و بعد خواست بره که با التماس بهش گفتم: حاج‌آقا، این‌طوری نرین. من انگشترمو که حالا از لاغری انگشت هام برام گشاد شده بود درآوردم، گرفتم سمتش و ادامه دادم: این بابت هزینه‌ها.

اون پدران بهم اخم کرد و گفت: این چه کاره دخترم؟

- تو رو خدا، این‌طوری مدیون میشم.
- بهت قرض دادم، آدرس کارگاه رو که داری. هر وقت خواستی بیا و پس بده.

بعد یه فکری کرد و ادامه داد: اصلاً مگه قرار نبود بیای اونجا کار کنی؟ از فردا بیا.

من که یکه خوره بودم با خوشحالی گفتم: آخه، این جوری نمیشه که.

- تو قرار بود فرم پر کنی و مصاحبه بدی که انجام شد. فردا صبح ۸ منتظرتم. دیر نکنی ها!

من که لکنت گرفته بودم جواب دادم: چشم ... ساعت ... ۸ صبح.

- خداحافظ ... خانم؟
- حکیم پور، حاج‌آقا.
- خانم حکیم پور. برو و مراقب اون بچه باش.

و من که سعی می‌کردم جلوی گریه‌ام رو بگیرم فقط با چشمای پر از اشک بهش خیره شدم و اون برای اولین بار توی چشمام نگاه کرد و لبخند زد.

یه لبخند پدرا نه که یه دنیا می‌ارزید.

حس کردم که دلم قرص شده، حالا یه بابا داشتم که می‌تونست کمکم کنه. یه بابا، همونطور که آرزوش رو داشتم.

اونقدر خوشحال شدم که نفهمیدم چطور می‌تونم دوشم انداختم و چه جوری وسایل رو جمع کردم و با یه تاکسی از اون بیمارستان فرار کردم.

توی راه یه راست رفتم داروخانه و با آخرین پولی که داشتم داروهای بچه رو خریدم و مستقیم بردمش خونه.

خونه ای که تنها جای آرامشم بود. موقعی که کنار بچه‌ام دراز می‌کشیدم یا با اون بازی می‌کردم.

وقتی که اون با شیطنت موهام رو می‌کشید و من جیغ جیغ می‌کردم، این همه دنیای زیبای یه مادر بود که با تنها جگرگوشه‌اش میون همه سختی‌ها و دردها هنوز تقلا می‌کرد که یه چندساعتی بخنده.

که یه چندساعتی خوش باشه و از یادش بیره که فردا رو چیکار باید بکنه.

چندساعتی که خیلی زود می‌گذشت و دوباره صبح می‌اومد با هزارتا مشکل. انگار که فقط توی شب می‌شد آروم بود و از زندگی لذت برد.

اون شب مثل همیشه با امیرعلی کلی بازی کردم، یه بازی شیرین و دوست‌داشتنی.

من و اون دنیای هم بودیم. من با اون همه‌چیز داشتم و واقعاً نیازی به کسی نبود تا بخواد این جهان رو برام پررنگ کنه.

من بعد از تموم سختی‌های روز فقط دوست داشتم شب برسه و بیام خونه با بچه‌ام بخندم و به همه غصه‌ها دهن کجی کنم.

هر چقدرم که این بار سنگین روی دوشم فشار بیاره، هر چقدرم که مشکل‌های من زیاد باشه و تموم نشدنی.

و بعدش که امیرعلی خسته شد بغلش کردم و همون قصه تکراری پدر مهربون رو براش دوباره با آواز خندم و بچه‌ام طبق عادت انگشت مو سفت گرفت و توی بغلم یواش یواش خوابش برد.

اونقدر آروم و قشنگ که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... که انگار اصلاً مریض نیست.

اصلاً انگار نه انگار که پدرش خیلی راحت گذاشته و رفته.

توی یه رؤیای رنگارنگ کودکی، اونقدر رنگارنگ که می شد لمسش کرد.

و این همون لحظه‌ای بود که حاضر نبودم به تموم دنیا بدم. خواب و آروم بچه مو که همه وجودم بود.

بچه‌ای که نفسم بهش بسته بود و بدون اون نمی خواستم زنده باشم.

آخه یه مادر بودم ... یه مادر.

بخش سوم

از همون فردای اون روز رفتم سرکار. توی همون کارگاه حاج مرتضی.

اونجا محیط بدی نداشت. همه زن بودن، یه چندتایی دختر جوون و یه چندتایی هم زن.

هر سن و سالی توشون بود و اکثرشون از همون اول باهام دوست شدن.

من سعی کردم که به سرعت کار دوخت و دوز رو یاد بگیرم و بتونم حاج مرتضی رو راضی نگه دارم و علاوه بر اون بدهی‌ام رو تسویه کنم و خرج بچه‌ام رو درآرم.

فقط اون برام مهم بود و حتی یه ذره هم به خودم فکر نمی‌کردم. اصلاً اهمیتی نداشت که چی بخورم، چی بپوشم و اینکه تموم روز رو سخت کار کنم.

برام فقط این اهمیت داشت که امیرعلی به‌موقع غذا بخوره، به‌موقع بخوابه و به‌موقع داروهاش رو بدم. برام فقط همین مهم بود و بس.

و تنها آرزوم توی این روزای سخت این بود که بچه‌ام رو یه روز عمل کنم و از این بیماری لعنتی نجاتش بدم. بیماری‌ای که منو بیشتر از خودش عذاب می‌داد. طفلی بچه‌ام وقتی دچار تشنج می‌شد دیگه هیچی نمی‌فهمید و من هنوز نتونسته بودم بعد از این دو سال به این حمله‌های ترسناک عادت کنم. هر وقت که داروهاش دیر می‌شد یا بهش تنشی وارد می‌شد یهو غش می‌کرد و من طوری دست‌وپاها مو گم می‌کردم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

اما خوشبختانه اونجا محیط خوبی داشت و خیلی‌ها با امیرعلی یه کوچولو بازی می‌کردن و حتی حاجی اون رو می‌برد توی دفترش و در رو می‌بست و توی خنکی و سکوت اونجا باهاش بازی می‌کرد. انگار که واقعاً پدر بزرگش بود.

امیرعلی هم کم‌کم بهش عادت کرده بود و هرروز صبح که می‌رفتیم بهونه حاجی رو می‌گرفت و دوست داشت از بغل من بره پیش اون و از شکلات‌های خوشمزه و آب‌نبات‌های رنگ‌ووارنگ اون بخوره و پیشش شیطونی کنه.

حاجی هم بدش نمی‌اومد و انگار که بی‌حوصلگی هاش رو با این بچه شیرین فراموش می‌کرد و از قبل هم خوش‌اخلاق‌تر شده بود.

علاوه بر این زن‌های اونجا هرروز صبح کلی امیرعلی رو با خنده و شوخی سر شوق می‌آوردن و باهاش بازی می‌کردن.

توی این چند وقت که بچه‌ام توی یه محیط خندون و دوست‌داشتنی بود انگار که حالش بهتر شده بود و باوجود سروصدای اونجا اصلاً دچار حمله و تشنج نشده بود.

هرروز عصرم وقتی می‌خواستم برم خونه و امیرعلی رو می‌گرفتم بغلم همه یه عالمه نازش می‌کردن و می‌بوسیدن و همش می‌گفتن: آخه این پسر چقدر بامزه ست. عین خودته.

منم با خجالت می‌گفتم: نه بابا، عین پدرشه. اون یه مرده!

آخه بچهام نمی‌دونست که باباش تنهامون گذاشته و رفته.

و من همیشه براش از یه پدر مهربون که رفته مأموریت تا برای اون کلی پول بیاره صحبت می‌کردم و هیچ‌وقت این موضوع رو به زبون نمی‌آوردم تا بچهام از پدرش دل‌زده نشه.

بالاخره کاوه هر چی بود باباش بود و من حق نداشتم ذهن بچهایش رو در مورد اون خراب کنم.

چون همیشه فکر می‌کردم یه روزی دوباره بر می‌گرده و این بار تا آخر عمر پیشمون می‌مونه، من و کاوه و امیرعلی. یه خانواده خوشبخت و عاشق.

و بعد هر بار به خودم می‌اومدم و یه آه دردآلود می‌کشیدم و به کارام ادامه می‌دادم، یا خیاطی، یا آشپزی و یا حتی وقتی برای بچهام قصه می‌گفتم.

و هیچ‌وقت این فکر ولم نمی‌کرد. من زندگی مو دوست داشتم، آرزوها مو دوست داشتم ولی کاوه همه‌چیز رو خراب کرد و چون من مانع رسیدن به رویاهاش بودم خیلی راحت کنارم گذاشت.

خب، راستش منم راضی نبودم که حلق‌آویزش بشم. من می‌خواستم همسر و همراهش باشم نه مزاحمش.

برای همین مقاومتی نکردم و با توافق ازش جدا شدم ... ولی دلم پیشش موند.

به خاطر همین هنوز اون حلقه درخشان ازدواجمون رو توی انگشتم داشتم. حلقه‌ای که با کلی شوق و ذوق از یه مغازه بزرگ طلافروشی گرفتیم.

درست چهار سال پیش وقتی که من تازه بیست‌ساله بودم. اون شب با یه عالمه ذوق بعد از چند ساعت چرخیدن توی پاساژها و مغازه‌ها بالاخره این انگشتر خوش‌رنگ و لعاب رو انتخاب کردیم. حتی همون موقع هم این حلقه برام یه کمی گشاد بود ولی حالا که از غصه لاغرتر شده بودم دیگه یه جورایی توی انگشتم می‌چرخید و مرتب به دل زخم‌خورده‌ام چنگ می‌زد.

هر بار که حلقه رو می‌دیدمش و هر بار که توی دستم برق می‌زد گرمای اون عشق آتشین یادم می‌افتاد ... راستی چه روزهای خوبی بود، کنار کاوه توی خونه قشنگ و شیک با یه ماشین نو و خوشگل با کلی پول.

اما یهو همه چی خراب شد، طفلک امیرعلی که به دنیا اومد و کاوه فهمید که بچه مون مشکل داره ترس برش داشت، از من و از اون بچه. بعدم یه دفعه کاراش برای رفتن جور شد اما واقعاً با این بچه کجا می‌شد رفت؟

منم که شرایط رفتن نداشتم و هر چی بهش اصرار کردم تا بمونه اون خیال کرد که می‌خوام مانعش بشم و قبول نکرد.

و اونقدر بنای ناسازگاری با من و این بچه گذاشت که خسته‌ام کرد و وادار شدم ازش طلاق بگیرم. بدون اینکه کوچک‌ترین چیزی ازش بخوام و بدون اینکه اون بی‌رحم هم چیزی برام باقی بذاره. آخه مثلاً من یه موقعی زنش بودم و اون بچه، بچه‌اش!

چون فکر می‌کرد که من باهاش لجبازی می‌کنم اما خب راستش می‌ترسیدم، با یه بچه مریض کجا می‌تونستم برم؟

و اون آخرشم حاضر نشد به خاطر ما حداقل یه چند سالی تحمل کنه و خیلی راحت گذاشت و رفت و خودش رو از تموم مسئولیت‌ها و دردسرهای نجات داد.

سرکار یه چند تا از زن‌هایی که کم‌کم باهاشون رفیق شده بودم از زندگی و شوهرم پرسیده بودم و من فقط گفته بودم که اون رفته یه مأموریت طولانی.

و هیچ‌وقت دلم نیومد که بگم اون رهام کرده و رفته که با نامردی تنهام گذاشته.

اونهام اونقدر بهم لطف داشتن و به امیرعلی محبت می‌کردن که من با خودم گفتم که دیگه اینجا همون بهشتیه که می‌خواستیم. همون جای راحتی که می‌تونستم سال‌های سال توش باشم و مواظب امیرعلی.

کنار یه پدر خوب و مهربون به اسم حاج مرتضی، کنار همکارام فاطمه، زهرا، رؤیا و بقیه ... اما به‌جز سه تاشون.

که بعد از گذشت دو سه ماه هنوز نتونسته بودم باهاشون دوست بشم. اونها مرتب باهم درگوشی حرف می‌زدن و منو چپ‌چپ نگاه می‌کردن. مخصوصاً وقتی امیرعلی رو می‌دیدن و محبت‌های بقیه رو، بیشتر حسودیشون می‌شد.

و من از اینکه نمی‌تونستم باهاشون دوست بشم ناراحت بودم، نمی‌دونم چرا ولی یه جورایی ازشون می‌ترسیدم. از نگاهاشون، از کم‌محلی‌هاشون و از بی‌چ‌هاشون.

نمی‌دونستم کل روز رو چی باهم میگن و در مورد من چی فکر می‌کنن و نمی‌فهمیدم چرا از من و اون طفلی کوچولو خوششون نمی‌اومد.

وقتی حاجی امیرعلی رو ازم می‌گرفت و می‌برد توی دفترش و ساعت‌ها باهاش بازی می‌کرد یا وقتی که بچه‌ام بغل اون می‌خوابید اوج نفرت و کینه رو توی چشماشون می‌دیدم.

و این منو می‌ترسوند، منی که هیچ پشت و پناهی نداشتم و حال اینجام کم‌کم مزه تلخ دشمنی اطرافیان رو می‌چشیدم. همون حسی که با دخالت پدر و مادر کاوه توی زندگی شیرینمون به وجود اومد و عشق ما دو تا رو به نفرت و انزجار کشوند. همون درگوشی حرف‌شدن‌ها، همون حرف‌های تیکه‌دار دردناک و همون نگاه‌های تحقیرآمیز.

و حالام این زن‌ها بهم این حس رو منتقل می‌کردن و من نمی‌دونستم که تا چه حد ازم بدشون میاد و هر صبح که منو می‌دیدن انگار که می‌خواستن سر به تن خودم و بچه‌ام نباشه.

یه بارم خواستم دل به دریا بزنم و برم باهاشون صحبت کنم که فاطمه زن میونسالی که بهترین دوستم توی اونجا بود بهم گفت: نه دختر، ولشون کن. اونها از نزدیکی زن حاجی آن. بهتره باهاشون درنیفتی.

- نه به خدا، چه درافتادنی؟ فقط می خوام بدونم چرا از من بدشون میاد.

اون یه خنده بامزه‌ای کرد و جواب داد: تو خوشگلی و اونها بهت حسودی می کنن، همین. حاجی خیلی تو و این بچه رو دوست داره و این براشون خیلی سنگینه.

و این حرفش دوباره منو ترسوند. یکی عین یه بابا من و بچه او رو دوست داشت و حالا این آدم‌های بد بهم حسودی شون می‌شد. تا اینکه یه بار که امیرعلی مثل همیشه توی کارگاه کنار ماها بازی می‌کرد از روی بچگی لیوان گرونقیمت سمانه رو که یکی از اون سه تا بود گرفت دستش و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم زد و اون رو شکست. یه اتفاق غیرعمدی، خب اون بچه بود، من چیکار می‌تونستم بکنم؟

و سمانه نامردی نکرد و کلی سر بچه‌ام داد زد و بهش بدویراه گفت.

من که نمی‌تونستم ببینم کسی با امیرعلی بدخلقی کنه کنترلمو از دست دادم و باهاش یه کوچولو بحثم شد. یه بحث کوتاه که آخرش با یه معذرت‌خواهی من فیصله پیدا کرد. چیزی که اصلاً مهم نبود اما یه موضوع کوچیکی مثل این دشمنی اونها رو نسبت به من و بچه رو بیشتر کرد.

کاش اون روز زبونم بند می‌اومد و هیچی بهش نمی‌گفتم. اون جوری باهام دشمن نمی‌شدن، تازه هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد اگه من جواب شو نمی‌دادم.

روز بعدش با اینکه اصلاً دوست نداشتم منت‌کشی کنم اما یه لیوان عین اون که شکست براش خریدم و کادو کردم و همون اول صبح که هنوز خیلی‌ها نیومده بودن و حاجی هم نبود آرام رفتم کنار میز خیاطی‌اش و اون کادو رو بهش دادم و گفتم: سمانه خانم. بابت دیروز منو ببخش. من یه لیوان عین اون برات گرفتم. البته جای اون رو نمی‌گیره ولی این‌طوری دیگه شرمنده نیستم، بچه ست دیگه، چه میشه کرد؛ که دیدم اون بدون اینکه حتی نگام کنه با کراهت جواب داد: تو بی‌ادبی نکن، نمی‌خواد چیزی پس بدی.

من که نمی‌دونستم چرا محبت من هیچ جور به دل کینه‌توزش نمی‌افته با دلخوری پرسیدم: تو ... چرا این قدر از من بدت میاد؟

سمانه درحالی‌که خشم توی چشمش موج می‌زد یه چیزی بهم گفت که نفس مو بند آورد: از وقتی تو اومدی اخلاق حاجی ما عوض شده، شاید دلش رو بردی!

من یه لحظه حس کردم یه سطل آب سرد ریختم روی سرم و با ناباوری ازش پرسیدم: چی؟

و اون با بی‌ادبی گفت: نکنه کری؟

نه من کر نبودم اما واقعاً نمی تونستم این تهمت بزرگ رو هضم کنم. من چه جوری می تونستم یه مرد با این سن و سال و با این اعتبار رو فریب بدم؟ آخه این چه وصله ناجوری بود که بهم می چسبوند؟

من که هنوز خشکم زده بود آروم امیرعلی رو گذاشتم پایین ...

و خواستم بزنم توی گوشش اما خودمو کنترل کردم و یه نفس عمیق کشیدم و آروم جواب دادم: نه این حرفت یه تهمته. یه تهمت بزرگ. من پاکم و این حرفها بهم نمی چسبه.

اون یه پوزخندی زد و گفت: آره، همه زن خوشگلا همینو میگن ولی بعدش یهو ... بووووم!

که من چشمم پر از اشک شد و دیگه نتونستم باهاش بحث کنم و درحالی که سعی می کردم جلوی گریه مو بگیرم امیرعلی رو از پیشش کنار کشیدم و یه راست رفتم سر میز کار خودم.

دو سه نفر دیگه فهمیدن که اون چی گفت و من حس کردم که از همشون خجالت می کشم ... من و حاج مرتضی؟ مگه می شد؟

اون روز رو با ناراحتی بدون اینکه بخندم و بدون اینکه حوصله امیرعلی رو داشته باشم تا عصر گذروندم و هر کی ازم پرسید که چی شده بهش چیزی نگفتم. راستی چی باید می گفتم؟ که متهم به اغفال یه مرد باخدا شدم؟ که بهم وصله زدن دل حاجی رو بردم؟

حتی طوری شد که شک برم داشت. وقتی که حاج مرتضی رو با بچهام دیدم که با چه حوصله ای باهاش توی دفترش بازی می کنه و بهش شکلات های گرون قیمت میده ... یهو دلم ریخت و با خودم گفتم نکنه حاجی عاشقم شده و یه فکرایه داره؛ یعنی همچین چیزی می شد؟

اما اون هنوزم بعدازاین همه مدت توی صورتم نگاه نمی کرد و هیچ وقت نگاه مستقیمی بهم نداشت.

تموم طول اون روز حواسم به نگاهای بقیه بود. حتی به چشمای وحشی سمانه که هر بار عین نیشتر فرومی رفت توی قلبم.

حتی فاطمه، زهرا و رؤیا ... یه جوری شده بودن.

و من حالا حس می کردم که همه به چشم یه زن ناسالم بهم نگاه می کنن. زنی که اومده تا یه زندگی سالم رو بهم بریزه و به آتیش بکشه.

یه تهمت سنگین که اصلاً باعقل جور در نمی اومد.

اون روز حتی میلیم به غذام نرفت و چند بارم سر بچهام داد زدم.

طوری که فاطمه اومد و اون رو ازم گرفت و با دلخوری گفت: چه خبره؟ چرا سر بچه داد می زنی؟ از هر چی ناراحتی سر این طفلی تلافی نکن.

چیکار می‌کردم؟ عصبی بودم. آخه حرف دردناک سمانه تموم تنم رو لرزوند. آخه من و این حرفها؟

عصر اون روز وقتی داشتم با همه خداحافظی می‌کردم رفتم پیش حاجی تا امیرعلی رو که توی بغل اون خوابیده بود بردارم و برم خونه.

که یهو حاج مرتضی همین که خواستم از دفترش برم بیرون گفت: خانم حکیم پور ... یه لحظه ایستا.

و من یهو دلم هوری ریخت!

یعنی باهام چیکار داشت؟

که دیدم در کمال سادگی دست کرد توی کشوش و یه پاکت رو گرفت سمتم و ادامه داد: من بدهی‌ای رو که داشتی باهات تسویه کردم و این پول مابقی حقوقت تا الانه ... ببخش که کمه دخترم.

من که کلی خجالت کشیده بودم سوم رو پایین انداختم و گفتم: نه حاج‌آقا. من تا آخر عمر مدیونتون هستم. این چه حرفیه، شما عین پدرم هستین ... ممنونم.

و اون همون لبخند مهربون رو زد و بعد چند تا شکلات، از همون شکلات‌هایی که هرروز به امیرعلی می‌داد بهم داد و گفت: از این‌ها به بچه بده، آخه خیلی دوست داره.

من توی تردید یه نیم‌نگاهی به اون بیرون، به زن‌های کارگاه انداختم و حس کردم که انگار همه دارن من و حاجی رو با انگشت شون نشون میدن ... وای خدا! چه حس بدی بود.

با خودم فکر کردم که نگیرم ولی دلم راضی نشد، آخه این‌جوری اون پیرمرد ناراحت می‌شد برای همین ازش تشکر کردم و همه رو گرفتم.

و به خودم گفتم: مهم نیست، هر چی دوست دارن فکر کنن.

اما واقعیتش مهم بود، خیلی مهم. چون وقتی با پاکت پول و اون شکلات‌ها از دفتر حاجی بیرون اومدم دیدم که همه یه جورى نگام می‌کنن انگار که واقعاً خطایی کردم.

طوری که حتی جواب خداحافظی منو هیچ‌کدوم ندادن ... حتی زهرا و رؤیا ... حتی فاطمه!

دلم شکست، از این برخورد اون‌ها و از این فکر ناپسندی که در موردم کردن و دوباره به‌محض در اومدن از کارگاه وسط خیابون گریه‌ام گرفت.

حاجی جلوی همه بهم یه پاکت پول و یه عالمه شکلات داده بود. جلوی همه اون آدم‌ها که فکر می‌کردن بین من و حاج مرتضی یه رابطه عاشقانه هست.

ولی همه اشتباه می‌کردن، نه من و نه حاجی هیچ حسی بهم نداشتیم. اون جای پدرم بود و من جای دخترش.

بعد درحالی‌که امیرعلی روی دوشم سنگینی می‌کرد با بی‌حوصلگی تندی سوار اتوبوس شدم ... تا زودتر برم خونه. از همه آدم‌ها فرار کنم.

جا برای نشستن نبود و یه زن مهربون صندلیش رو بهم داد و من با بچه‌ام و ساکم نشستم درحالی‌که هنوز اشک هام روی صورتم برق می‌زد.

اون زن یواشکی یه دستمال بهم داد و من با خجالت ازش گرفتم و اشک هامو پاک کردم و با یه لبخند پر از درد ازش تشکر کردم.

و یه ذره توی دلم از غصه خالی شد و با خودم زمزمه کردم: آره، هنوزم آدم‌های خوب توی این شهر پیدا میشن.

شبش خیلی زود پیش امیرعلی خوابم برد.

بدون اینکه مثل هر شب باهاش بازی کنم یا براش قصه بگم. آخه اصلاً دل‌ودماغ نداشتم. وقتی به آدم تهمت بزنن و نتونی ثابت کنی دلت بدجور می‌شکنه. طوری که دردش آزارت میده و نفست بند میاد. انگار که نمی‌توننی راحت آه بکشی و این توی قلبت جمع میشه و میخواد که از جا درش بیاره.

اون شب تلخ خیلی گریه کردم و از شدت ناراحتی چند تا قرص خوردم و بعدش از بی‌حالی یه جورایی از هوش رفتم ...

وقتی بلند شدم دیدم که صبح شده و داره دیرم میشه.

زودی وسایلم رو جمع کردم و امیرعلی رو که هنوز خواب‌وبیدار بود لباس پوشوندم و خواستم برم ... که جلوی آینه دم در خشکم زد.

توی آینه به خودم خیره شدم، نه آرایشی، نه رنگ و لعابی. پس من چطوری می‌خواستم دل یه مرد رو ببرم؟

و یهو آرزو کردم ای کاش زشت بودم، اونقدر زشت که هیچ‌کسی نگام نمی‌کرد.

بعدش برای رفتن دچار تردید شدم. بهتر نبود یه امروز رو نمی‌رفتم؟ اما با خودم حساب کردم که اگه نرم زن‌های اونجا فکر می‌کنن که حق با سمانه ست. اونوقت اونها باورشون می‌شد که من ترسیدم و میدون رو خالی کردم.

پس با این فکر به خودم نهیب زدم و باجریئت راه افتادم و باعجله تموم رفتم سرکارم.

و وقتی رسیدم کارگاه سعی کردم تا مثل قبل سرحال و خندون باشم، با همه سلام و احوالپرسی کردم و بهشون لبخند زدم.

اما کاملاً حس کردم که اونها مثل همیشه نیستن، فقط فاطمه و زهرا بودن که هیچ فرقی نکرده بودن.

همه اونها یه جورى نگام می کردن و به محض اینکه حاجی می اومد اطراف من اونها رد نگاهشون پی من و حاجی بود ... که چیکار می کنیم و چه جورى بهم خیره می شیم.

ولی حاجی مرتضی بی خبر از همه این حرفها مثل همیشه بهم محبت داشت و امیرعلی رو برد پیش خودش.

محیط کارگاه برای همه شون مثل هرروز بود ولی برای من سنگین و تلخ.

اونها همه باهم می خندیدن ولی به محض اینکه من بهشون اضافه می شدم سرسنگین می شدن و کم کم از دور و برم می رفتن.

او سه تا زنم مثل همیشه پیچ می کردن، انگار که می خواستن حرص منو درآرن، انگار که آزار من برایشون لذت داشت!

با این کارها دوست داشتن بهم بفهمونن که می دونن بین من و حاجی رابطه ای هست.

منم دلم می خواست بین همشون داد بزمن که اشتباه می کنن، حتی خواستم برم و حاجی رو بیمارم و جلوی همه بهش بگم که بین من و اون رابطه ناپاکی نیست و اون فقط از روی حس پدری بهم محبت می کنه.

دلم می گفتم تو صورت همشون داد بزمن که من هنوز کاوه رو دوست دارم و نمی تونم عاشق هیچ مرد دیگه ای باشم.

اما ... زبونم نمی چرخید و تازه دلمم قرار نمی گرفت که قلب مهربون اون پیرمرد با خدا رو بشکونم و ذهن و فکرش رو و محیط کارگاهش رو سمی و ناپاک کنم.

من مثل اونها بد دل نبودم. وقتی واقعاً چیزی نبود چرا باید به همه ثابت می کردم؟ اصلاً چه اهمیتی داشت؟ خدا اون بالا شاهد بود، شاهد همه چیز و اینکه من اون مرد رو عین پدرم می دونستم و تا آخر عمر مدیونش بودم. به خاطر کمکی که به امیرعلی کرده بود.

کمکی که هیچ کس ازش خبر نداشت، لطفی که اگه به هر کدومشون می گفتم بیشتر متهم می شدم.

خلاصه اینکه هرروز رو با تلخ کامی و تنهایی توی کارگاه و میون نگاههای آزاردهنده اون زنها به عصر می رسوندم تا بلکه یه اتفاقی بیفته و منو از این دنیا و زجرى که نمی داشت من و بچه ام راحت باشیم نجات بده.

اما واقعاً چه اتفاقی می خواست بیفته؟ چه معجزه ای می خواست بشه؟

بین آدمهایی که رسم زندگی شون نامردی بود و تهمت زدن، آدمهایی که اونقدر اذیتت می کردن تا به مردن راضی بشی.

زنهایی که به خاطر حسادت حتی حاضر نبودن به هم جنس خودشون رحم کنن.

و سه هفته به همین زوال گذشت ...

روزها و شبها، میون نگاههای پر از ظن و خیال.

اون ها مرتب مراقب رفتار من و امیرعلی و حاجی بودن و هر بار اون مرد با سادگی بهم محبت می کرد و من سعی می کردم تا حد امکان از اون و مهربونی هاش دور بشم ... تا شاید این جوری از حسودی و نفرت آزاردهنده زنهای کارگاه کاسته بشه و کمتر اذیتم کنن.

تا اینکه به روز صبح ...

مثل همیشه رسیدم کارگاه.

همه پشت میزشون بودن، به جوری مرتب و منظم که من شک برم داشت.

به همه سلام کردم و غیر از فاطمه و زهرا و رؤیا کسی جواب مو نداد.

بعد آورم امیرعلی رو از روی شونه ام پایین آوردم و لقمه صبحونه اش رو دادم دستش و بعد خواستم بشینم پشت میز که دیدم همه به دفتر حاجی نگاه می کنن.

و منم کنجکاو شدم و اون ور رو نگاه کردم.

این وقت صبح حاجی نمی اومد ولی ... دیدم به زن چادری و سن دار توی دفتر نشسته و داره به من نگاه می کنه.

با یه نگاه غضب آلود و جدی.

که بعد دیدم با دستش داره بهم اشاره می کنه تا برم پیشش.

من بهت زده یواشی گفتم: من خانم؟

و بعد تکرار این دستور به بقیه نگاه کردم. یه سری پوزخند می زدن و یه سری ترسیده بودن.

شنیدم که سحر کنار سمانه با طعنه بهم گفت: برو دختر، حاج خانم کارت داره.

من با ترس بچه رو سپردم به فاطمه و آروم ازش پرسیدم: اون زن کیه؟

- زن حاجیه، فکر کنم اون دخترای لعنتی کار خودشونو کردن.

- از چی حرف می زنی؟

- برو، مهم نیست. تو که کاری نکردی. برو و نترس دختر.

اون شونه ام رو یواشی فشار داد تا بهم قوت قلب بده اما من واقعاً ترسیده بودم.

و يهو حس کردم که تموم تن باریکم داره می لرزه؛ یعنی موضوع تا این حد جدی شده بود که حتی زن حاج مرتضی رو به اینجا کشونده بود؟

ولی من که کاری نکرده بودم.

بعد سعی کردم به خودم مسلط بشم و یواش یواش رفتم سمت دفتر و وارد شدم و در رو پشتم بستم.

زن هم سن حاجی بود و با اینکه سن داشت اما هنوز صورتش قشنگ بود و با چادر مشکی ای که به سرش بود نشون می داد زن مذهبی ایه.

من آروم بهش سلام کردم و اون با تلخی جواب داد و گفت: خوبه، خوش بر و رویی. چند سالته؟

- بیست و چهار سال خانم.

- می دونی برای چی اینجام؟

نمی دونستم چی باید جواب بدم، بگم آره یا بگم نه؟

ولی ترجیح دادم تا خودش ادامه بده.

- آره، حتماً می دونی. حاج مرتضی من شصت سالشه. یه مرد پخته و باخداست. نمازش ترک نمیشه و از کمک به آدمها هیچ دریغی نداره؛ اما ظاهراً بعضیها سوءاستفاده می کنن و ...

من درحالی که خیس عرق شده بودم با بغض گفتم: حاج خانم، نمی دونم منظور شما از سوءاستفاده چیه؟ ولی من شوهر دارم.

و بعد حلقه‌ام رو نشونش دادم.

اون برافروخته شد و جواب داد: پس کجاست؟ چرا نمیداد جمع ات کنه تا وارد زندگی مردم نشی؟

من که جاخورده بودم با ناراحتی گفتم: این چه حرفیه؟ من وارد زندگی کسی نشدم ... به خدا همه اینها تهمته.

که دیدم زن یه برگه پرداخت حساب رو از کیفش درآورد و گرفت جلوم.

کپی برگه ترخیص بیمارستان، به نام امیرعلی حسین پور.

و بعد از شدت پریشونی خنده‌ام گرفت. یه موضوع به این سادگی چه دردسر بزرگی شده بود.

خواستم ماجرا رو برایش بگم که نداشت و با عصبانیت گفت: اینو توی وسایل حاجی پیدا کردم. اگه چیز خاصی نبود چرا پنهانش کردین؟

و بعد بهم چشم‌غره رفت و ادامه داد: دست از زندگی من بردار و برو پی کارت.

- اما بذارین بگم که ماجرا چیه.
- نمی خوام چیزی بشنوم. این برگه، رفتار و حرکت‌های تو توی کارگاه ... من اینجا کلی شاهد دارم. بچوات رو بغل می کنه، بهت پاکت پاکت پول میده. این‌رو چی میگی؟
- حاج‌خانم، حاجی جای پدرمه. اون توی این مدت در حق من پدری کرده. آخه من چطور می تونم؟
- پس اگه اینجوریه دست از سرش بردار و برو. من زندگی مو و حاجی رو دوست دارم. تو هم بهتره بری و جای دیگه دام پهن کنی!

که دیگه نتونستم تحمل کنم.

از جام بلند شدم و درحالی‌که از ناراحتی قفسه سینه‌ام می‌سوخت از دفتر زدم بیرون، یه راست رفتم سمت امیرعلی و ساکم رو برداشتم.

خواستم برم که ...

یهو دیدم حاج مرتضی از راه رسید و همونجا دم در کارگاه با دیدن زنش و قیافه گریون من و صورت رنگ‌پریده کارگراش یکه خورد.

اول صبح توی اونجا چه اتفاقی افتاده بود که اون ازش خبر نداشت؟

و با تعجب از من پرسید: چی شده خانم حکیم پور؟ اینجا چه خبره؟

من سعی کردم از لابه‌لای گریه هام حرف‌های زیادی رو که توی دلم جمع شده بود و داشت منو می‌کشت بهش بگم: حاج‌آقا، همه این آدم‌ها فکر می‌کنن که من قصد از بین بردن زندگیتون رو دارم ... آخه مگه میشه؟ شمایی که این‌همه بهم لطف کردین ... شمایی که عین پدرم بودین.

و حاج مرتضی بیشتر یکه خورد و با بهت‌زدگی به زنش که هنوز توی دفتر بود خیره شد.

من درحالی‌که از شدت گریه صدام در نمی‌اومد خطاب به همه اون زن‌های نامرد گفتم: واگذارتون می‌کنم به خدا. اون مشاهده که من بی‌گناهم.

و بعد برگشتم سمت حاجی و گفتم: من دارم می‌رم حاج‌آقا، این‌طوری خیال همه راحت میشه، من نمی‌خوام ... مزاحم زندگی شما و مزاحم این کارگاه باشم.

اونوقت بدون اینکه معطل کنم با امیرعلی که اونم گریه‌اش گرفته بود از اونجا زدم بیرون.

از اون کارگاه لعنتی که آبروم توش ریخت و قلبم رو شکست. از اون فضای تهمت و حسادت که منو زیر پاهاش له کرد، منو و بچه بی‌گناهمو.

دویدم تا هر چه زودتر از اون خیابونها و از اون شلوغی شهر فرار کنم. فرار کنم تا برم خونه تا برم یه جایی که بتونه برای بچه‌ام یه ذره آرامش و امنیت داشته باشه. یه جایی دور از همه، دور از این آدم‌های نامرد، آدم‌هایی که رسمشون شکستن دل بود و آزار دادن فکر. همون دلی که یه دنیا غصه داشت.

تو راه گوشیم چند بار زنگ خورد و من جواب ندادم. چون می‌دونستم حاج مرتضی است و نمی‌خواستم بیشتر از این اونم درگیر این دشمنی‌ها کنم.

حالا دیگه مهم نبود ... دیگه هیچی مهم نبود. حالا دیگه کسی نمی‌تونست متهمم کنه. حالا دیگه از زندگی اون مرد مهربون کنار رفته بودم و الان دیگه مجبور نبودم صبح تا عصر اون محیط تلخ و زجرآور رو تحمل کنم.

می‌تونستم برم یه جای دیگه و سر یه کار دیگه. یه جایی که توش حسادت و تهمت نباشه.

جایی که توش مرد و زن بد فکری نباشه. یه جای دور از این آدم‌های خودخواه ... خیلی دور!

بخش چهارم

خیلی زود رسیدم خونه ...

تازه اول صبح زود و من عادت نداشتم این ساعت وقتی خورشید تازه میاد توی آسمون تو خونه باشم و برام حس عجیبی داشت. نور زرد و گرم آفتاب از لابه‌لای پرده‌ها زده بود توی اتاق و وقتی توی این روشنایی حریری ایستادم یه حس لذت‌بخش کودکانه بهم دست داد.

یه حسی که از این بزرگ بودن بیزارم کرد. دوست نداشتم بزرگ باشم ... ای کاش می‌شد با یه پلک زدن همین الان عین امیرعلی کوچیک کوچیک می‌شدم و بغل مامانم می‌خوابیدم. مامانی که هیچ‌چی ازش یادم نبود.

اما انگار هنوزم صدای لالایی هاش توی گوشم بود و بعضی شب‌ها میون خواب‌وبیداری حسش می‌کردم. نمی‌دونم خواب بود یا واقعیت ولی هر چی بود دلم رو می‌برد به یه دنیای دیگه. همونجا که بابا و مامانم بودن. دور از همه بدی‌ها و ظلم‌ها. پیش آدم‌هایی مثل حاج مرتضی که صاف و ساده بودن.

و بعد بچهام رو از روی شونه ام آوردم پایین و آروم گذاشتمش روی بالش کوچولوش.

طفلی حتماً امروز بهونه حاجی رو می‌گرفت و من نمی‌دونستم چی باید بهش بگم.

و بعد دوباره طنین صدای آزاردهنده سمانه و زن حاج مرتضی توی سرم پیچید: زن خوشگلا اولش همینو می‌گن ... برو و یه جای دیگه دام پهن کن ...

و اونوقت بازم گریهام گرفت. از اینکه نتونستم جواب درستی به اونها بدم، از اینکه چقدر راحت متهم شدم و حرف شنیدم.

بیچاره حاج مرتضی روحشم خبر نداشت که پشت سرش چه حرف‌ها زدن.

توی همین خیالات آروم شروع کردم به نوازش کردن موهای نرم و لطیف امیرعلی، طفلی بچهام ... اون روز چقدر از سمانه داد شنید. لعنت به همشون.

اونها حتی به این بچهام رحم نکردن، حالا من به درک.

حالم اصلاً خوب نبود، سردرد داشتم و چشمام از شدت گریه‌ای که بند نمی‌اومد می‌سوخت.

شاید بیشتر از اونکه از اون زن‌های حسود بیزار باشم از خودم، از صورتم و از ترسو بودنم بدم می‌اومد. شاید اگه می‌تونستم با قدرت فریاد بزنم و حرف دلم رو به همه بگم دیگه این جور شکست‌خورده و پریشون نبودم. آره ... من متهم شده بودم و نتونسته بودم از خودم دفاع کنم و وقتی نتونی حرف دلت رو به زبون بیاری عملاً هیچ‌کس باورت نمی‌کنه.

آروم بلند شدم رفتم جلوی آینه و با عصبانیت به خودم خیره شدم. اگه زشت بودم شاید هیچوقت به این روزها نمی‌افتادم و شاید الآن بچهام این جوروی توی مشکلات من گرفتار نمی‌شد. شایدم اگه یه زن عاشق نبودم و این حلقه لعنتی ...

که بی‌اختیار دستم رفت به حلقه و با عصبانیت درش آوردم و پرتش کردم یه گوشه.

... آره، اگه این حلقه لعنتی دلمو زنجیر نکرده بود دیگه از این حرف‌های تلخ دلم نمی‌سوخت و اونجوری آس نخورده و دهن سوخته نبودم.

اما حالا بدون اینکه گناهی کرده باشم میون همه متهم شدم و همه چی به نفع اونها شد و خیلی‌هاشون که از من و بچهام بدشون میومد از رفتن من خوشحال شدن.

و دوباره به خودم توی آینه زل زدم ...

بعد قوطی قرص‌هام رو برداشتم و درحالی‌که محکم توی دستم فشارش می‌دادم آروم آروم درش رو باز کردم و ...

همه قرص‌ها رو ریختم کف دستم.

چهل تایی می‌شد، قرص‌های آرامش‌بخش که بدون درد و آسوده منو می‌کشت و راحت می‌کرد.

بعدش عین دیوونه‌ها کل قرص‌ها رو جلوی همون آینه که هنوز پرتوهای پررنگ خورشید توش می‌درخشید ... ریختم توی دهنم!

و خواستم قورتشون بدم که یهو ...

امیرعلی از خواب پرید و زد زیر گریه.

به خودم اومدم، چیکار داشتم می‌کردم؟ پس اون بچه چی؟

با بهت‌زدگی همه قرص‌ها رو از دهنم ریختم بیرون و تندی دویدم پیش امیرعلی.

بچهام گرسنه بود و باید براش غذا درست می‌کردم و تازه موقع داروهاش هم بود.

و اونوقت درحالی‌که توی بغلم فشارش می‌دادم به خودم نهیب زدم: چیکار داری می‌کنی؟ مگه دیوونه شدی؟ می‌خوای بچجات همین‌جا کنار جنازه‌ات بمیره؟

آروم به امیرعلی گفتم: گشنته مامانم؟ الآن برات به‌به میارم پسر، گریه نکن.

و زودی رفتم آشپزخونه تا غذاش رو گرم کنم.

درحالی که هنوز دستم از کاری که می‌خواستم بکنم داشت می‌لرزید.

با خودم زمزمه کردم: من به خاطر اون بچه باید تحمل کنم. همه چی رو، حتی اگه بدتر از این سرم بیاد ... این که چیزی نیست.

اون روز با امیرعلی کلی بازی کردم و حتی بردمش پارک و براش بستنی رنگی‌ای که دوست داشت خریدم.

بهمون خیلی خوش گذشت.

شاید این اولین باری بود که این‌طوری تونسته بودم وقتی رو با بچه‌ام سپری کنم و بعد از مدت‌ها یه خاطره شیرین براش درست کنم.

حتی طوری باهش خندیدم و شادی کردم که اصلاً یادم رفت چه اتفاقی افتاده و چی قراره بشه.

حالا دیگه مهم نبود ... امیرعلی پیشم بود، سرحال و خوشحال و این منم خوشحال می‌کرد.

و چی بالاتر از اینکه بچه‌ات بخنده و از بودن کنار تو لذت ببره، از اینکه مادری داره که با تموم وجود دوستش داره، از اینکه یه دنیای رنگارنگ و بی‌نظیر داره که هیچ‌جا نمیشه پیداش کرد.

و چی بهتر از این که یه مادر داشته باشی که فقط به فکر تو باشه، نه به فکر خودش یا هیچ‌چیز دیگه.

واقعیت همین بود، امیرعلی تمام نفسم بود، وقتی که گریه می‌کرد بغضم می‌گرفت و وقتی می‌خندید تموم خوشی دنیا می‌اومد توی قلبم.

نمی‌خواستم اون از مریضی عذاب بکشه و بزرگ‌ترین آرزوم این بود که اون رو عمل کنم و دیگه صرع نداشته باشه و عین همه بچه‌های دیگه بتونه بدون نگرانی بدوه و بازی کنه و خوشحال باشه تا آخر عمرش.

اما گاهی وقت‌ها این آرزو برام خیلی دور و ناممکن می‌اومد. آخه شنیده بودم که خرج عملش خیلی زیاده، اونقدر زیاد که من شاید هیچ‌وقت نمی‌تونستم انجامش بدم.

و توی همین فکرها توی پارک و درحالی که بچه‌ام و بستنی آب‌شده‌اش رو تو بغلم گرفته بودم یهو یه چیزی به نظرم رسید.

که برم شرکت قبلی‌ام و یه سر و گوشی آب بدم. به‌رحال آقای مرتضوی مرد بدی نبود و توی این شرایط شاید می‌تونست مردی باشه که خوشبختی ناتمامم رو تکمیل کنه، اون‌رو که با کاوه از دست دادم.

و با این استدلال سعی کردم دل بی‌تابمو که بی‌جهت به برگشتن یه مرد ترسو دل‌خوش کرده بود قانع کنم و بعد دوباره حلقه مو توی انگشتم نگاه کردم و به خودم نهیب زدم: آخه تا کی باید منتظر موند؟ تا کی؟ این بچه پدر می‌خواد، این بچه نیاز به کمک داره. من که تنها نمی‌تونم از پشش بر بیام. پس باید یه مرد، یه مرد واقعی بیاد توی زندگیم.

و تصمیم گرفتم فردا برم شرکت قبلی و با رئیس یه صحبتی بکنم. البته قبلش باید همه شرایط سخت زندگی مو بهش می‌گفتم تا بعداً مشکلی پیش نیاد.

فردا صبح به خانم رحمانی زنگ زدم و یه راست رفتم اونجا.

همه بچه‌ها با دیدنم خوشحال شدن و کلی امیرعلی رو ناز و نوازش کردن.

یه ساعت بعد ...

درحالی‌که روی صندلی سالن انتظار نشسته بودم و با رحمانی حرف می‌زدم یهو دیدم آقای مرتضوی با همون کتوشلوار مرتیش وارد شد و همه با احترام بهش سلام کردن و منم که امیرعلی بغلم بود جلوش پا شدم.

اون یه کمی جا خورد و درحالی‌که انگار از رفتار سری قبلش شرمندهام بود گفت: شما خوبید، خانم حکیم پور؟

و بعد ادامه داد: گمونم ما تلفنی صحبت کردیم و ...

- خب، راستش ... می‌تونم یه ده دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

اون لبخندی زد و گفت: حتماً، بفرمایید داخل اتاق من.

بعدش به رحمانی یواشکی گفت: بگین آقای حسینی دو تا قهوه بیاره و تلفن‌ها رو وصل نکنین تا جلسه‌ام تموم بشه.

من رفتم داخل اتاقش و اونم پشت سر من اومد تو. مثل همیشه اتاقش مرتب بود و خوش عطر.

اون مردی بود که خیلی‌ها آرزو داشتن زنش باشن اما نه برای من که هنوز دلم اسیر یکی دیگه بود. همون مرد نامردی که رفت و همه آرزوها مو سوزوند، همونی که هنوز حلقه درخشان عشقش توی انگشتم هر لحظه می‌چرخید و مثل زندگی‌م میون بندبند انگشتای دنیا معلق بود!

همونی که یه شبه عاشقم شد و یه شبه ازم متنفر. خیلی‌ها بهم گفتن که لیاقتتو نداشت اما بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم شاید من مقصر بودم که اون گذاشت و رفت ... نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.

من با امیرعلی‌ام که نیمه‌خواب بود روی صندلی نشستم و بعد آقای حسینی آبدارچی شرکت اومد داخل و کلی باهام حال و احوالپرسی کرد و قهوه‌ها رو گذاشت و رفت و در رو بست.

من موندم با یه بچه شیرین تو بغلم و مردی که می‌خواستم بهش جواب مثبت بدم. صاحب یه شرکت با کلی پول، مردی که می‌تونست زندگی من و این بچه رو متحول کنه و حالا زمانی بود که باید تسلیم روزگار می‌شدم و دست از لجبازی برمی‌داختم و مثل یه زن عاقل به شانسی که بهم رو آورده بود جواب بله می‌دادم.

اون روبروم پشت میز بزرگش نشست و گفت: خب، در خدمتم خانم.

و من سعی کردم تا بتونم حرفم رو راحت بزنم.

حرف‌هایی رو که باید چند ماه قبل می‌زدم.

که یهو ... دیدم توی دست چپش یه حلقه ست!

یه حلقه درشت و گرون قیمت.

و بعد همه اونچه رو که می‌خواستم بهش بگم رو قورت دادم و ریختم توی دل پردردم.

معلوم بود که این بارم دیر جنبیده بودم.

به خودم جرئت دادم و ازش پرسیدم: به سلامتی ازدواج کردین؟

اون حواسش رفت به حلقه و با غرور نشونش داد و گفت: اوه، آره ... ببخشید که دعوت نشدید. آخه خیلی سریع پیش اومد.

- خب، مبارک باشه.

و اون دوباره ازم پرسید: با من چیکار داشتید؟

من که حالا بهونه ای برای دیدنش نداشتم به صرافت افتادم که چی بگم و خواستم درخواست کنم که دوباره برگردم اونجا ولی ...

با خودم گفتم که الان دیگه اصلاً درست نیست، شاید دوباره یه اتفاقی مثل کارگاه حاج مرتضی اینجا هم تکرار می‌شد و با این خیال ترسناک ترجیح دادم فقط بهش بگم: راستش ... فقط اومدم بهتون تبریک بگم، اون زن حتماً آدم خوشبختیه.

- خانم حکیم پور ...

و بعد یهو چشمای ما دو تا بهم دوخته شد.

اون ادامه داد: عشق منتظر نمی‌مونه. اگه از یه راه و از یه کس رونده بشه سراغ یه راه و یه کس دیگه میره. فقط برای اینکه به خودش بقبولونه که شکست نخورده.

من از حرف تلخ اون فهمیدم که منظورش چیه، دل لامصب من پیش کاوه بود و دل بی‌تاب اون پیش من!

اما با خودم فکر کردم که چه بهتر. اگه اون منو می‌گرفت باید درگیر بیماری و ناراحتی‌های امیرعلی می‌شد و شاید یه روزی یه جایی جا می‌زد، عین باباش که فرار کرد و رفت.

من جواب دادم: آقای مهندس، تقدیر هممون از قبل نوشته شده و همیشه تغییرش داد.

اون لبخند تلخی زد، لبخندی که معناهای زیادی توش بود ...

تمسخر، تحقیر، بی تفاوتی و دل زدگی، دل زدگی از دنیایی که هیچ وقت نمی داشت آدمها به اونچه که می خوان برسن.

اما من و اون برای هم ساخته نشده بودیم و حالا هم سرنوشت پیروزمندانه به هر دومون دهن کجی می کرد.

سرنوشتی که حس می کردم برای من تلخ ترین رو می خواد، منی که گناهی نداشتم جز مادر بودن.

و بعد قهوه رو نصف و نیمه سر کشیدم و از تلخ کامی حتی بهش شکر هم نزدم.

حتی یادم رفت که سراغ طلب مو بگیرم.

بلند شدم و امیرعلی رو روی شونه ام جابجا کردم و با یه لبخند باهوش خداحافظی کردم، فقط یه وداع کوچولو ... بی هیچ احساسی، بی هیچ ردی از عشق و بی هیچ توقعی.

وقتی خواستم از اتاق برم اون فقط اینو گفت: خانم حکیم پور ... شاید من لیاقت تو رو نداشتم و شایدم تو هنوز دنبال عشق کهنه ای بودی که توی دلت سنگینی می کرد. من قضاوت نمی کنم و حق این کار رو هم ندارم؛ اما این رو بدون که عشق توی زندگی هیچ کس دوباره اتفاق نمی افته.

و من در جواب حرفهای پر معنایش تنها یه تبسم تلخ کردم و گفتم: حق با شماست. وقتی اسیرش بشی دیگه راه برگشتی نداری، حتی تا موقع مرگ. خدانگهدار آقای مرتضوی.

- خدا نگهدار، خانم حکیم پور.

و این آخرین دیدار من با اون بود، آخرین دیدار ...

چند روز بعد از شرکت بهم زنگ زد و رفتم مابقی حساب و کتابم رو گرفتم و برگه تسویه حسابم رو امضاء کردم. روزی که رئیس توی شرکت نبود و من از همه برای همیشه خداحافظی کردم.

آخر کار موقع رفتن کادو عروسی رئیس رو دادم به خانم رحمانی و بهش گفتم: آخه چرا بهم نگفتی که زن گرفته؟

- فکر کردم تو حتماً می دونی.

- آخه چجوری می خواستم خبردار بشم؟ ... باشه عزیزم، این هدیه رو بده به آقای مهندس و از قول من هم عذرخواهی کن و هم دوباره بهش تبریک بگو.

اون درحالی که دستامو فشار می داد با ناراحتی بهم گفت: دختر، اون تو رو می خواست و تو دلشو شکوندی، اشتباه کردی.

من همونطور که بچهام رو نوازش می کردم با مهربونی گفتم: چی بگم؟ تو عاشق شدی؟ تو به مادر شدی؟ تو برای بچهات آرزو کردی؟

و دیدم که سرش رو پایی انداخت و گفت: نه راست می گی. من نمی تونم درکت کنم. تو به عاشقی، به مادر. شاید اگه منم بودم همین کار رو می کردم، به خاطر بچهام. تو مهربونی و خوش قلب و این خیلی بارز شه.

من درحالی که اشک توی چشمام موج می زد باهاش روبوسی کردم و از اونجا رفتم ... برای همیشه. با همه خاطراتم و با همه تلخی ها و شیرینی هاش.

چون دیگه نمی خواستم به ماجرای دیگه مثل اون کارگاه برام تکرار بشه و متهم به چیزی بشم که حتی به فکر منم نمی رسید.

علاوه بر این باید از جلوی چشمای اون مرد می رفتم و گم شدم تا کم کم فراموشم کنه و بتونه به زندگیش عشق بورزه و اگه من می موندم هر بار که منو می دید دلش می لرزید و من احساس گناه می کردم.

پس باید می رفتم و پشت سرمو نگاه نمی کردم.

عصر اون روز با پولم تموم داروهای امیرعلی رو خریدم تا خیالم راحت باشه و بعدش دوباره باهم رفتیم پارک.

توی پارک میون یه صندلی تکوتنها نشستیم و امیرعلی رو طوری گرفتم تا بتونه اون تقلاهای شورانگیز رو ببینه. همون بچه های شادی که جیغ می کشیدن و بی خیال از همه چی تا بی نهایت می خندیدن و روده بر می شدن.

و بعد توی دلم، دلی که پر از خون بود از خدای خودم گله و شکایت کردم.

اینکه چرا بچهام راحت نمی تونست بین هم سن هاش بازی کنه و می بایست مرتب اینور توی بغلم زندونی می شد. آغوشی که حالا لرزون و سست بود. از درد و رنج های روزگار و از ناحقی ها و نامردی ها.

آغوشی که باوجود همه تلخی ها هنوزم تموم شیرینی قلب یه مادر رو توی بدن کوچیک یه فرشته بی گناه جاری می کرد تا دلش از هیچ چی نلرزه و بدونه که یه مادر هست که برای اون زندگی می کنه و برای اون آرزو می کنه. آرزوهای دور و درازی که شاید هیچ وقت عمر یه مادر به اونها قد نده.

آخه همه مادرها دل بزرگی دارن و عمری کوچیک. خیلی هاشون حتی نمی تونن عروسی کردن بچه هاشون رو ببینن و حتی خیلی هاشون هم روی پا و ایستادن بچه هاشون رو.

و اون روز هم به خوبی برای من امیرعلی سپری شد.

باهم سوار تاب شدیم، سرسره بازی کردیم و حتی باهم کلی دویدیم و قایم باشک بازی کردیم.

اون ديگه حالا يادش رفته بود که يه حاج مرتضی مهربون بود که از صبح تا عصر باهاش بازی می‌کرد و بهش شکلات می‌داد. حتی يادش رفته بود که آقای مرتضوی بود که يه اتاق رو توی شرکت فقط به اون اختصاص داده بود.

ای کاش که اون بیماری لعنتی رو هم همين جورى فراموشش می‌کرد و از ياد می‌برد، ای کاش.

تا اينکه فردای اون روز رسيد ...

يه صبح آفتابی قشنگ که می‌شد رنگ و بوی دل‌انگيز زندگي رو توش ديد و حس کرد ... نمی‌دونم، يه حس رؤیایی و خاص که تا حالا درکش نکرده بودم.

من زودتر بلند شدم تا صبحانه اميرعلی رو آماده کنم.

حتی حالم که بی‌کار شده بودم صبح‌ها خوابم نمی‌برد و انگار که به زود بلند شدن و ديدن آفتاب سپيدهدم عادت کرده بودم.

بعد همونجور که بچهام توی خواب نازش بود و باد ملایمی از پنجره موهای لختشو به مهربونی نوازش می‌کرد، آرام رفتم کنارش و بغلش دراز کشيدم و بعد دفتر نقاشی کوچولوش رو ديدم که اون گوشه اتاق با مداد رنگی هاش که حالا رنگ و رو رفته شده بودن تک‌وتنها افتاده بود.

یواش برش داشتم و شروع به نگاه کردن نقاشی‌هاش کردم، کاری که شاید اولین بار بود که با این دقت می‌کردم ...

چه نقاشی‌های رنگارنگ و دوست‌داشتنی‌ای بودن.

بچهام همه آرزوهاش رو با همون مدادهای کهنه‌اش توی کاغذها کشيده بود، يه خونه سبز و زرد با يه دودکش که کلی ازش بوی غذای خوشمزه مامانش می‌اومد ... يه درخت سیب پر از میوه‌های قرمز و آبدار و اون گوشه این تصاویر دل‌انگيز ... يه مرد و زن که يه بچه رو بين خودشون گرفته بودن، يه مادر و يه پدر! يه پدر با لباس‌های سفيد و مرتب ... يه پدر مهربون و فداکار که اون طفلی هیچ‌وقت ندیده بودش و ...

دوباره آرام آرام دلم لرزيد و اشک هام سرازير شد.

اشک‌هایی که تند و تند از گوشه چشمم دويدن و ميون بالش رنگی اميرعلی قايم شدن. اشک‌هایی که يه دنيا غصه مادرانه توشون بود. اشک‌هایی که قدرشون رو کاوه، همون پدر مهربونی که اميرعلی توی نقاشی‌هاش کشيده بود ندونست و گذاشت که بريزن و جاری بشن.

بعد درحالی که سعی می‌کردم جلوی صدای گريه‌ام رو بگیرم بغضم رو قورت دادم و گلوم يه عالمه درد گرفت. دردی که در مقابل رنجی که توی دلم گیر کرده بود هیچی نبود، واقعاً هیچی نبود!

که يهو زنگ در به صدا در اومد ...

جا خوردم و برای اینکه امیرعلی بیدار نشه تندی دویدم سمت آیفون و تصویر یه مرد رو توش دیدم. مثل اینکه پستیچی بود.

پست برام یه چیزی آورده بود؛ اما چی؟ من که منتظر نامه‌ای یا بسته‌ای نبودم.

خودمو جمع‌وجور کردم، اشک‌ها مو پاک کردم و بعد گوشی رو برداشتم و باهش صحبت کردم.

اون خواست که برم پایین.

که دیدم از صدای زنگ در امیرعلی پا شده و داره میاد سمت من. منم که دلم نمی اومد تنه‌اش بذارم بغلش کردم و توپ رنگی‌ای رو که دیروز براش از توی پارک خریده بودم دادم دستش و آروم آروم راه افتادم تا برم دم رد.

من و امیرعلی باهم سوار آسانسور شدیم و رسیدیم به طبقه همکف و بعد بچه‌ام رو گذاشتم توی حیاط بزرگ ساختمون تا با توپش بازی کنه و در رو باز کردم و رفتم جلوی در.

سر و وضعم خیلی مناسب بیرون رفتن نبود واسه همین همونجا دم در از پستیچی خواهش کردم تا نامه‌ام رو بیاره و اون اومد سمتم و برگه رو بهم داد ...

که با دیدن آرم دادگاه بالای برگه دلم هوری ریخت پایین!

برگه احضاریه بود.

از دادگاه ...

برای گرفتن بچه از طرف کاوه، همون مرد بی‌رحم. همونی که خوشبختی‌ام رو ازم گرفت و حالا می‌خواست بچه‌ام رو بگیره.

بااینکه خودش ایران نبود ولی کاراش رو یه وکیل تام‌الاختیار انجام می‌داد و حالا نوبت این بود که آخرین ضربه کاری رو توی قلبم فرود بیاره. ضربه‌ای که حتماً کارم رو یه سره می‌کرد.

دادگاه برای سه هفته دیگه بود و من شک نداشتم که بازنده این دادرسی‌ام. یه زن که حق نداشت بچه‌اش رو نگه داره، یه زن بی‌کار و تنها که پشت و پناهی نداشت جز خداهش، خدایی که لابه‌لای ابرهای آسمون حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌انداخت.

بعد بهت‌زده و گیج جلوی در شروع به لرزیدن کردم و نفهمیدم که کی برگه تحویل پست رو امضاء کردم.

و اصلاً نفهمیدم که کی امیرعلی از در باز ساختمون اومد کنارم.

و حتی نفهمیدم که کی توپش افتاد وسط خیابون!

یه موقع به خودم اومدم و دیدم بچه‌ام وسط خیابون با توپش و ایستاده و یه بوق ممتد ماشین تنم رو آتیش زد.

با پاهای برهنه با تموم قدرتی که داشتیم دویدم وسط خیابون و بچهام رو توی بغلم قایم کردم و پشتم رو به سمت ماشینی که بی‌مه‌بابا به سمتمون می‌اومد گرفتم.

و اتفاق چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

صدای یه ترمز ممتد، دود لاستیک‌ها و ماشینی که افسارگسیخته به سمت بدن نحیف من می‌اومد ...

و یه آن درد شدیدی توی کمرم پیچید و همونجور که امیرعلی رو سفت توی آغوشم می‌فشردم روی کاپوت ماشین پرت شدم و از اون ور روی آسفالت غلتیدم و غرق در خون گوشه جدول خیابون افتادم.

ماشین تموم استخوونهام رو خرد کرده بود!

زودی همه مردم دورم جمع شدن و من توی اون حال زار هنوز امیرعلی رو که از ترس گریه‌اش گرفته بود توی بغلم فشار می‌دادم و بعد درحالی‌که نمی‌تونستم از جام بلند بشم آرام نوازشش کردم و با مهربونی بدنش رو دست زدم تا مگه جابیش آسیب‌دیده باشه و وقتی فهمیدم که سالمه خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

اونوقت یواش‌یواش درحالی‌که طعم خون رو توی حلقم مزه مزه می‌کردم چشمامو روی هم گذاشتم ...

و صدای هیاهوی مردم آخرین چیزی بود که توی سرم پیچید.

چند ثانیه بعد همه جا تاریک و سیاه شد.

بخش پنجم

وقتی به هوش اومدم دیدم توی تخت بیمارستانم.

و یه پرستار داره آرام درجه سرمو تنظیم می کنه.

اون به محض اینکه دید به هوش اومدم خوشحال شد و دوید بیرون تا به دکتر خیر بده.

من آرام صورتم رو سمت در برگردوندم و به لای در نگاه انداختم.

و پشت در اتاق سایه مردی رو دیدم که یه دسته گل بزرگ همراهشه.

من سعی کردم بشناسمش ولی اون از توی تاریکی بیرون قابل دیدن نبود.

و لحظه ای بعد دکتر و پرستار وارد اتاقم شدن و مرد از کنار در به ما خیره شد. دکتر آرام خم شد و حالمو پرسید. من فقط تونستم جواب بدم خوبم.

اما واقعا "خوب بودم"؟

اون یه نگاهی به سرو پام انداختم و دیدم تموم بدنم توی گچه.

و بعد مستاصل و درمونده دوباره به سایه مرد ناشناس بیرون در اتاق خیره شدم.

اون هنوز توی تاریکی با دسته گل توی دستش ایستاده بود.

دکتر نبضمو گرفت و ازم پرسید: سر درد یا دل درد نداری؟

- نه.

- یادت میاد که چه اتفاقی افتاد؟

من با تردید جواب دادم: فکر کنم تصادف کردم...

و یهو یاد امیر علی افتادم و با نگرونی ازش پرسیدم: بچه م کجاست؟

- نگران نباش، اون پشت در منتظره تا بیاد داخل. اگه آمادگی داری بیاد تو.

من با خوشحالی جواب دادم: آره بگین بیاد. می خوام بچه مو ببینم.

و پزشک به مردی که پست در اتاقم بود اشاره ای کرد و مرد آروم اومد داخل و دسته گل بزرگ رو روی میزم گذاشت.

در حالیکه امیرعلی ساکت و غصه دار توی بغلش بود و هنوز چشماش از گریه ای که کرده بود پف داشت.

و من از دیدن اون مرد خیلی تعجب نکردم.

اون آقای مرتضوی بود!

و امیرعلی توی بغلش.

پسرم به محض دیدنم بی تابی کرد و اون آروم خمش کرد روی صورتم و من با تموم وجود غرق بوسه کردمش.

حالا دیگه هیچی مهم نبود چون پسرم کوچولوی شیرینم سالم بود.

من به خودم اومدم و به آقای مرتضوی گفتم: ممنون که اومدین.

اون لبخند مهربونی زد و گفت: وظیفه ست. ما همه انسانیم مگه نه؟

و من آروم سرمو تکون دادم و امیرعلی رو با ولع گرفتم توی آغوشم.

بعدش پرسیدم: خانمتون خوبه؟

اون بدون اینکه چیزی بگه دوباره لبخند زد، اما این بار لبخندش پر از تلخی بود.

دکتر و پرستار بعد از اینکه خیالشون ازم راحت شد از اتاق رفتن و من و آقای مرتضوی تنها شدیم.

کسی نپرسید که اون چیکارمه؟ حتی نپرسید که می خوام باشه یا نه؟

آقای مرتضوی آروم کنارم روی صندلی نشست و سعی کرد تا سر صحبتو باهام شروع کنه: من نمیدونم گل چه رنگی باید می گرفتم، برای همین به سفارش گل فروش این رنگ هارو برداشتم.

من به دسته گل رنگارنگی که با یه روبان قرمز نزیبن شده بود نگاه کردم و گفتم: تا حالا همیچین گلای قشنگی بهم هدیه نداده بودن.

- گل خیلی دوست داشتنیه، من همیشه از بچگی عاشقش بودم.

من موضوع رو عوض کردم و آروم و کنجکاوانه دوباره ازش پرسیدم: خانمتون خوبه؟

اون آهی کشید و در حالیکه به پنجره نگاه می کرد بهم گفت: خانمی در کار نیست.

و من چشمام درشت شد و با تعجب گفتم: چی؟

- درست شنیدین. اون خیلی زود ترکم کرد. چون هر دو فهمیدیم برای هم ساخته نشدیم. اون دنیای دیگه ای داشت و من دنیای دیگه ای.
- پس یعنی...
- آره، واقعا "جدا شدیم".

اون که یه جورایی خجالت می کشید خودشو روی صندلی جابجا کرد و با تردید گفت: نمیدونم توی این شرایط درسته بگم یا نه. من بابت همه کارایی که این اواخر کردم متاسفم.

من منتظرش شدم تا حرف بزنه.

اون ادامه داد: شاید نتونم جای اون مرد رو برات بگیرم ولی می تونم ثابت کنم یه عاشق واقعییم، کسی که مدتهاست بهت فکر می کنه. هر چند که تو باورش نکنی.

و من بهت زده بهش خیره شدم.

اون که خیس عرق شده بود با مهربونی بهم گفت: حاضری باهام ازدواج کنی؟

من جا خوردم و با نگرونی جواب دادم: حاضری امیرعلی رو همینجوری که الان توی بغلت بود دوست داشته باشی؟

اون مصمم گفت: البته.

- حاضری اونو با همه مریضیش بپذیری؟
- بهت قول میدم که عین پسر خودم دوشش داشته باشم.

و بعدش امیرعلی با اشتیاق رفت توی آغوش اون.

من تونستم خوشحالی رو توی چشمای معصومش ببینم، همون موجود باارزشی که همه زندگیم بود.

آقای مرتضوی دوباره ازم پرسید: حاضری؟

من با تردید گفتم: می دونی که شوهرم ازم شکایت کرده تا بچه رو پس بگیره؟

- همه چی رو می دونم.

- حاضری با همه مشکلات من کنار بیای؟

اون آروم و با اطمینان جواب داد: همه چی درست میشه، عین یه خواب تلخ که زودی ازش می پری و به خودت میگی چه خوب که یه خواب بود. من به روزای خوب امیدوارم.

و من که یه عمر دنبال اون حس خوب عاشقی بودم با خجالت بهش جواب دادم: بله.

پایان